Title [redacted] [redacted]

Author X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسه شیخ نظامی گنجوی قدوة الابرار و اسوة الاخیار یعنی

مخزن اسرار

بحسن اہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع منشی نول کشور

در مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

سنہ ۱۹۲۳ء

اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطوّل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ وملاحظہ سے شائقین کو دوسری کتب پر جو اسی فن کی مطبع ہذا میں موجود ہیں آگاہی حاصل ہوگی - چونکہ تین صفحہ ٹائیٹل پیج کے خالی سے تھے اسی لیے ان میں چند وہ کتب جو اسی فن میں ہمارے یہاں موجود ہیں لکھی جاتی ہیں -

کتب قصص نظم درسی فارسی

مثنوی خسرو وگل مسمی بہ خسرونامہ از شیخ فریدالدین عطار مطبوعہ ثمر ہند - نہایت عمدہ نظم ہے -

مثنوی لیلی مجنوں - اسمیں لیلی ومجنوں کے افسانہ کو نہایت خوبی سے نظم کیا ہے مولانا نظامی کی شیرین زبانی نے قصہ میں اور چار چند حسن پیدا کر دیا ہے -

مثنوی خسرو شیریں - از خواجہ نظامی - یہ بھی اپنے رنگ میں نہایت بے مثل ہے -

سکندرنامہ بری - یہ کتاب دنیا بھر میں مشہور ہے حاجت تشریح نہیں ہے - جلی قلم مع فرہنگ کاغذ سفید گندہ ولایتی - از خواجہ نظامی

ایضاً حسب مراتب بار بلا فرہنگ کاغذ گندہ وسفید وحنائی -

ایضاً متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ

۱- کاغذ سفید گندہ

۲- کاغذ سفید رسمی -

سکندرنامہ بری خفی قلم محشی کاغذ سفید وحنائی - نہایت صحیح -

شرح سکندرنامہ بری - از علماے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح - یہ شرح نہایت مستند ہے علما کے اجماع سے لکھی گئی ہے -

ظفرنامہ ہاتفی - اسمیں ملا ہاتفی نے خاندان تیموریہ کے حالات اور فتوحات کا واضح طور پر ذکر کیا ہے اسکی نظم بھی نہایت مؤثر اور دلکش ہے -

شرح سکندرنامہ - معروف بہ شرح گلوی رائج پنجاب یہ شرح ضخیم اور حجیم ہے اسلیے دو جلدوں میں کر دی گئی ہے اور دونوں جلدیں علحدہ علحدہ بھی فروخت ہوتی ہیں -

شرح سکندرنامہ بری - از مولانا غیاث الدین نہایت معتبر اور مستند شرح ہے -

شرح سکندرنامہ بحری خواجہ نظامی -

اکبرنامہ - یعنی دربار اکبری کے تمام حالات جنہیں ابوالفضل کی تحریر نے اور رنگین بنا دیا ہے

معرکہ چکبست و شرر یعنی مباحثہ گلزار نسیم - یہ کتاب نہایت ہی دلچسپ ہے جسمیں مثنوی میر حسن اور بدر منیر کا تقابل کیا گیا ہے اور مولانا عبد الحلیم صاحب شرر اور پنڈت برج نرائن چکبست کے نہایت زوردار سوال جواب اسمیں درج ہیں اور تمام اہل ملک نے جو اس بحث پر قلم اُٹھاے ہیں وہ سب مضامین اسمیں موجود ہیں -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسه شیخ نظامی گنجوی قدوة الابرار و اسوة الاخیار یعنے

مخزن اسرار

بحسن اہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع منشی نول کشور

در مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ بہ طبع مزین و مقبول جہان شد

۱۹۲۳ء

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلیدِ درِ گنجِ حکیم	بسم الله الرحمن الرحیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجودِ همه آیندگان	بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهانِ قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده کشای فلکِ پرده دار	پردگی پرده شناسانِ کار

نظامی الگنجوی که اسرار ... این کتاب اسرار ... زبدة المطالب مندرجه ...

حضرت خیر البشر صلی الله علیه وسلم ... از سوره فاتحه ...

الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین ...

تقریر آنکه خالق سراپردهٔ افلاک است وحقوق اهل اسرار ۱۲ در بعضی نسخ مصرع اولی موخر و ثانی مقدم است ۱۲

مبدعِ هر چشمه که جودیش هست | مخترعِ هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمرِ آفتاب (اضافت بیانی ۱۲) | حُلّه گرِ خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران | روز برآرندهٔ روزی خوران
اوّل و آخر بوجود و صفات | هست کن (پیدا کننده ۱۲) و نیست کن (معدوم کننده ۱۲) کائنات
اوّل او اوّل بی ابتداست | آخرِ او آخرِ بی انتهاست
مهره کش رشتهٔ یکتای عقل | روشنی دیدهٔ بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک | تاج دهِ (سرفراز کننده ۱۲) تخت نشینان (آدمیان ۱۲) خاک
خام کن پخته تدبیرها | عذر پذیرندهٔ تقصیرها
باجبروتش که دو عالم کم است | اول ما آخر ما یک دم است
بود و نبود آنچه بلند است و پست | باشد و این نیز نباشد که هست
شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان

قوله مهره کش الخ یعنی صاف کننده رشته عقل و ظاهر است که رشته از مهره کشیده ناقد تر گردد و نفوذ عقل در امور دقیقه ظاهر است ۱۲

قوله داغ نه الخ و ناصیه داران پاک مراد از ملائکه یعنی مخصوص کننده ملائکه

است یعنی هیچ استعداد ندارد ۱۲ شحنه بکسر شین منقوطه و حای حطی پاسبان شهر و دیار تقریره آنکه جناب حضرت رحیم مطلق بمصداق لا تخافوا

پرورش آموختگانِ ازل | مشکلِ این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این | تا ابدش ملک چه صحراست این
کُن مکن هر چه درو زنده‌ایست | پیش خداوندی او بنده‌ایست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست | نرگس بینای ترا نور ازوست
منت اوراست هزار آفرین | بر کمرِ کوه و کلاه زمین

قطعه

تا کرمش در تتقِ نور بود | خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد | بندِ وجود از عدم آزاد شد
در هوسِ این دو سه ویرانه ده | کارِ فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گرهِ وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهرِ عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری شکست / حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد / جان صبا را به ریاحین سپرد

که از زمین تا آسمان بود آنرا بکواکب دفع نمود و ظاهر است که اگر وجود کواکب نبے بود عالم تیره و تاری نمود ۱۲

خوان جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب نشاند | زهره بخنیاگری شب نشاند

نافهٔ شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست | سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست | ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک از در او دانه ایست | وز گل باغش ارم افسانه ایست

کیفیات جانش باغ ارم یک افسانه ایست ۱۲

خاک نظامی که بتایید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی وتقدس در قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نه پذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران بر گرفت

ك یعنی پشت خاک نظامی ... یعنی پیدا کردن توحید تو ... مزرعه ... ۱۲ ... توله خاک ضعیف یعنی ... اعتبار که اول عناصر ... ۱۲ ... زیر نشین یعنی ...

ع یعنی ذات تو ... ق قوله ... ۱۲ ... نیست ذات ... ۱۲ ... آنچه ... الملک ... ۱۲

ط یعنی خم چوگانی که فلک را حاصل است عطا فرموده تست و دیگ جسم ما را از نمک جان لذت دهنده توئی و بس ۱۲ ... قوله قدم ... شدن ... ۱۲

طرقت تو بر دل عشاق میرسد ۱۲ امداد تسکین است که از ... ذکر نام تو ... وشوق عشاق ... توانا گفت ۱۲ ... یعنی ذوق ... ظهور خود ... بشارت ...

یعنی زمین ... صلب کرم تو زاده نبودی

ناف آن زمین از شکم بدر افتادی بسبب بر داشتن

گر نه ز پشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر خاتم جانها نگین	ذات جلال تو منزه ز کین
نام تو بر حاشیه دل رقم	حکم تو فرمان ده نون والقلم
ذات ترا هست بقای ابد	لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون	قبه خضرا تو کنی بی ستون
عقد پرستش بتو گیرد نظام	جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست	مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای	عقد جهان را ز جهان برگشای
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده — دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فگن

حقهٔ مه بر گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

اضافت بیانیه ۱۲ — باعتبار سیاهی زحل ۱۲

دانه کن این عقد شب افروز را — پر شکن این مرغ شب و روز را

از رمی این شیشهٔ گل بر تراش — قالب یک خشت فلک گو مباش

گرد شب از جبههٔ گردون بریز — جبههٔ هفت اختر گو بر مخیز

تا کے ازین راه نورد نگار — پردهٔ آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون — گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز — دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

مخزن اسرار

قوله گرد شب یعنی تاریکی شب را از جبههٔ آسمان دور ساز و هفت اختر را نیز بگو تا سرنگون شوند ۱۲ قوله راه نورد یعنی از خواب و خور و غفلت تعلقات جسمانی که در دنیا آمده ... و راه قدیم اشاره از تنزه و تقدس که در حالت تجرد ...

کرهٔ آن بالای خاک است حالا او را از خاک زیر تر نشان یعنی مقدمه انتظام عالم را برهم و درهم ساخته قیامت برپا سازد ۱۲

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا همه تو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما
روی شکایت نه کسی راز ما

بی بدل است آنکه تو آویزیش
بی دیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزلِ شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

یعنی زندگی ۱۲

غمزهٔ نسرین ز بادِ صبا
کش اثرِ لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما | وی بابد زنده و فرسوده ما

دو جنیبت کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم | چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار | می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم | قمری طوق و سگ داغ توایم

آنچه زبان و دین چه سخندانی است | گفته و ناگفته پشیمانی است

دل زکجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا

ش یعنی تو نی که مقبول کنی چراکه از باغ تو یعنی از مخلوقات مقبول ساز توایم و قمری طوق یافته و سگ داغ نهاده تو هستیم ۱۲

ف یعنی که خود را گل باغ و سگ صاحب داغ و قمری صاحب طوق

توایم و خانه فروش ... تارک خانمان

تو حلقه بگوش تو یعنی غلام توایم ۱۲

داغ دار سگ خاص ... بیرون ۱۲ ش سگ

متوجه شدن با امید حاجت ۱۲ ف روی آوردن

از تو داریم و امید از تو ۱۲ ف اگر امید دارم

غیر از تو نوازش کننده ندارم

از تمامی یاران و شفیقان

جان بچه دل راه درین بحر کرد	دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرومانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین پیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده ایم	چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو

سوال کننده ایم ۱۲ ف بتو ای بسبب منسوب شدن او از غلامی بتو یعنی منسوب شدن بر بندگی تو ۱۲

معرفت خویش بجانش رسان	نزل تحیت بزبانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

بر در محجوبه احمد نشست	تخته اول که قلم نقش بست
طوق ز دال و کمر از میم داد	حلقه حا را کالف اقلیم داد
دائره دولت و خط کمال	لاجرم او یافت ازان میم و دال
تازه ترنجی ز سرای بهشت	بود درین گنبد فیروزه خشت
پیش دهد میوه پس آرد بهار	رسم ترنجی است که در روزگار
ختم نبوت به محمد سپرد	کنت نبیا که علم پیش برد
خاتم او مهر محمد شد است	مه که نگین دان زبرجد شد است
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست	گوش جهان حلقه کش میم اوست
آنت بشیر آنت مبشر بنام	خواجه مساح و مسیحش غلام

محمد واقع شده نے بلکه هر دو جهان یعنی جن و انس در تسلیم آنحضرت حلقه گردیده اند ۱۲ ۵ قوله نزل بالضم اول یعنی تخته

۱ قوله امی کسی که چیزی نخوانده را گویند که چیزی نخوانده باشد هر چند آنجناب معلوم است الی آخره بود که گیفیت ابتدای

۲ قوله زبان فصیح یعنی ابتدای تو کرد حضرت آدم علیه السلام و میم مسیح یعنی بیان میم موجود ۱۲

۳ قوله چون الف او راست یعنی الف از لفظ احمد تا قیام قیامت ظاهر است ۱۲

امی گویا بزبان فصیح		از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا		اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرکار کن		نکتهٔ پرکارترین سخن
کبر جهان گرچه پس در نگرد		سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه		و ز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی		عصمت ازو یافته پروردگی
تر تبش از دیده جنایت فشان		غر تبش از رگهٔ جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز		دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فروگشتن از و ناگزیر		فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود		قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته		درس ازل تا ابد آموخته

۱۰ قوله سرخیل یعنی سردار و سرخیر الاخیار و قطب گران سایه باعتبار حکم و وقار از روی سبکسیر شب معراج ۱۲

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را — نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست — موکبیان سحر ابلق بدست

چون تگ ابلق بتمامی رسید — غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبان کان ملک نیمروز — کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد — زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کائنات — هفت خط و چار حد و شش جهات

زور شده از قدمش در وداع — زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت — کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه — مرغ دلش رفته بآرامگاه

مخزن الاسرار

پرده برانداخته یعنی ملک	خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده	قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود	میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند	سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که سر پیش داشت	مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش افگند وبست	غاشیه را بر کتف هر چه هست
ناف زمین کان شده او گوهرش	برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را ز شب عنبرین	گاو فلک برده ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر	از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه کزو سنبل تر ساخته	سنبله را با اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهرهٔ شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری	بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز بر غالهٔ خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه و باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از نیت بهار شگرف	گل شده سرو از نیت بهار شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید	صف ملائک علمش می کشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویهٔ پای براق

آن اتفاق یعنی برکت سواری آنحضرت در شب تاریک چال براق کیفیت برق داشت ۱۲

ف ۱ همای مراد از ذات آنحضرت و فاخته رو بلند پرواز و بلند پروازی فاخته ز بلندی ۲ مرد ظاهر یعنی براق در بلند پروازی روشن فاخته داشت ۱۲ ف ۲ صدره بضم صاد مهمله [illegible] یعنی صدرة المنتهی [illegible] آنحضرت شد [illegible] عرش گریبان خود از دامن آنحضرت بر آورد ۱۲ ف ۳ پایهٔ فیروزه فرش یعنی هفت آسمان و چون گل یعنی مثل گل دست بدست رسان و تقریر ظاهر ۱۲ ف ۴ همسفران یعنی همراهیان

کبک وشش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته ز فرِ همای
صدرهٔ سدره شده پیراهنش	عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش	دست بدست آمده تا ساقِ عرش
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
او متحیر ز غریبانِ راه	حلقه زنان بر درِ آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند	هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود	این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر درِ آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سرِ هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مائده محتاج بود
چون همه حرف قلم (یعنی محو کرد) در کشید (مراد از کل مخلوقات ۱۲)	زآستر عرش علم بر کشید
تا تنِ هستی دم جان میشمرد	خواجهٔ جان راه به تن میسپرد

[illegible]

ف ۵ و هم از خویشتن آگاه نبود که من کیستم و کجا آمده ام ۱۲

چون بنه عرش بپایان رسید | کار دل وجان بدل وجان رسید

دل به گهر خانهٔ اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم در گرفت | پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

گرد چو ره رفت بغایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی

غیرت از آن پرده میانش گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پائی نداشت | جست ولی رخصت جائی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول وسلام

پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

مطلق است دیدنی که مقید بصورت و جهتی نباشد

سوی خیال ۱۲ مطلق

بچنان دید که حضرت ذوالجلال

که در شرف نامه میفرماید شعر

موافق است بشعر نظامی

آیت نوری که زوالی نداشت	دید بچشمیکه خیالی نداشت
مطلق ازانجاکه پسندیده نیست	دید خدارا که خدا دیده نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنی است	دیدنی و دیدنی و دیدنی است
دیدن آن پرده مکانی نبود	رفتن آن راه زمانی نبود
دیدن اوبی عرض و جوهر است	کز عرض و جوهر ازان سوتر است
هرکه دران پرده نظرگاه یافت	از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن	جهل بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقید بجای	هرکه چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر	بلکه درین سر باین چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته	جرعهٔ آن در دل ما ریخته

یای نسبت ۱۲ — یعنی مقید بوقت ۱۲

آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ذات پاک حضرت باری جل جلاله را بطور مطلق که مقید بصورت و جهتی از جهات سته نبود

تا آل اطهار و اصحاب کبار آنحضرت و اولیای ابرار تا قیام قیامت جریان خواهد داشت ۱۲

اطلاق

لطفِ ازل تا ابدش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته | امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده | جملهٔ مقصود میسّر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه | روی در آورده بدین کارگاه
زان سفرِ عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مُهر زبانهای ما | بوی تو جان دارِ جانهای ما
دُور سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اوّل در حلم نبوی علیه الصلوة والسّلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران
احمدِ مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاص ترین گوهر دریای راز

قوله لطف ازلی حضرت باری جل شانه ... همنشین یعنی همراه ...

ای سخنت یعنی ای محمد صلی الله علیه وسلم نعت تو بر زبان ما مهر زده یعنی خاموشی از ثنای تو ...

چیزی که مایهٔ خلقت آنحضرت است نه مانند خلقت دیگر که مخلوقات خاکی اند ... دلیل است بدین یعنی وابستهٔ فتراک یعنی متعلق بذات او ۱۲ قوله صحرا ناز مراد از عالم لاهوت ...

که مخلوق اول است گفت که خرد یعنی عقل ... خاک وار ... عقل و خرد ... تمام ... ۱۲

سنبل او سنبلهٔ روز تاب — گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش — تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی در شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش — گوهر از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را — کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست — بالبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان وی تیش جان کنان — از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ نخو نابشست	نام کرم کرد نخو بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزو داشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناوردگه لشکرش	دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش بنگرند	خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که گلی تازه است	بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوائف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خامهٔ رحمت توئی — خامهٔ بر نقطهٔ زحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه — یاوگیان عجمی را تو شاه

ره بتو پابند و تو ره دهٔ — مهتر ده خود تو و در ده نهٔ

چون تو کریمان که تماشا ورند — رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خوردهٔ — از پی ما زله چه آوردهٔ

لب بگشا تا همه شکر خورند — ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو — سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بندهٔ — صبح ز خورشید رخت خندهٔ

عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشکبار

آفتاب در شب طی منازل بسبب شدت تمازت مینماید با آثار نجوم و برای گمراهان عجم ذات پاک تو حاکم و سلطان ست ۱۲ قوله ره بتو پابند یعنی هدایت بدین حق بذات تست و حال آنکه تو تجب...

نیز شریک گردان چنانچه در شعر آینده تشریح بنماید ۱۲

خاک تو از باد سلیمان به است		روضه چگویم که ز رضوان به است
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست		تشنهٔ جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان		تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی		بلکه تو خود سایهٔ نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت		پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو		چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان	قطعه	بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش		پر زر و سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا	قطعه	غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته		لشکر عنبر علم افراخته
بوی کزان عنبر لرزان دهی		گر بد و عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت بهشت	عرش در ایوان تو کرسی نهشت
روز رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر ور آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظلّ تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه	راه ترا پیک ز بیکان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی	ماه سفر ساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

تاب یعنی ظاهر کننده نور
تو ذات خود را کرسی سازد
بلندی ایوان قدر و مقدار

گردش همی ماند طالب و جویای تست ۱۲

ای مدنی برقع و کلی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
گر گلی از باغ تو بوئی بیار

یعنی خود ۱۲ — یعنی سیاهی

منتظران را بلب آمد نفس
ای ز تو فریاد بفریاد رس

بمعنی خود ۱۲

سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را تو پرآوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان
غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان
در خله دان عدم انداز شان

کم بکن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش

یعنی ابد راه ایم ۱۲

و آلوده یعنی نجس ۱۲ — یعنی خالی کن از ایشان جهان را و خله دان عدم یعنی خانه عدم ۱۲ — اجری بضم اول و بکسر رای مهمله مفتوحه و الف مقصوره بصورت یا بمعنی طعام روزینه که محتاجان دهند تقریر آنکه نعمت خود را که برای ایشان سبیل ای جاری

شحنه یعنی بادشاه و حاکم و کوتوال و علم مراد
از آثار و علامات مقامات
ایم و درینجا عبارت از اسلام
شحنه ما بعد بیان حال کرده پیشین ست
برای میدان بمقولهٔ تخصیص علی علیه السلام

شحنهٔ توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می کنند
وز دگر اطراف کمین می کنند

یا علیی در صف میدان فرست
یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی در آر
سر چو مه از برد یمانی بر آر

با دو سه در بند کمر بند باش
کم زن این کم زدهٔ چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب
روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را
تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

رافت این خانهٔ آفت پذیر
دست بر آور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و اخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

مخزن الاسرار

دائره یمای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیهٔ موی تست
از نفسی بوی وفائی بخش	ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای کمر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه وخیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
انچه بد و خانه نو آئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

وذات پاک آنجناب آب است ۱۲ ع اشاره است بسوی لولاک لما خلقت الافلاک ۱۲ مصحح

آدم و نوحی نه به از هر دوئی | مرسلهٔ یک گره از هر دوئی
آدم ازان دانه که شد هیضه دار | توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل ور چمنش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکرے توبه کرد

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲

گوی قبولی بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد به پیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش
بارگیش چون ز پی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید | چشمه غلط کرد بطوفان رسید

یعنی مشتاق ۱۲ — یعنی فراموش کرد ۱۲

مهد براهیم چو رای او فتاد | نیم ره آمد دو سه جای او فتاد
چون دل او در نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت
یوسف ازان چاه غیابی ندید | جز رسن و دلو نصابے ندید

داشت سلیمان او ب خونگاه | مملکت آلوده نه کرد این کلاه
(یعنی رب هب لی ملکا ۱۲)

خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست | شیشه به که پایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحانه بآئین جانه بود | کوز درون تهمتی خانه بود

همت تو ملک طرح درانداختی | سایه برین کار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان رسید | ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مداری بکن | گو نکند کار تو کاری بکن
(یعنی دوری ۱۲)

خط فلک خطهٔ میدان تست | گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست | می تگ شه می تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب ز جاهت برد | یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن | دست فنا را به بقا پاره کن

حاصل شده ... پایه یعنی پایهٔ ارنی ... شکست یعنی تمنای دیدار ... مراد از تهمتی خانه بود یعنی ... سوزن که علامت خانه داری است ۱۲ ... طرح در انداختن ... نمودن و سایه انداختن ... رسیدن یعنی برابر ... گوی را رسیدی ۱۲ ... نامه ... عنوان ... سرنامه ... رسید بدوران ... هرگاه ذات تو آن گوی در ربودی ... نامی تو ختم گردید یعنی ... مرجع او که در گوی راجع بسوی چرخ یعنی از چرخ کاری ... آماده کار شود ۱۲ ... خط یعنی ... حد فلک خطه ... یعنی حد و فلک ... میدان ... گاه تو و گوی زمین ... در قبضهٔ اختیار تست ۱۲ ... یعنی تا وقتیکه از ... تازی شهسوار عدم غبار ... یعنی بخت برنخاسته است یعنی قیام قیامت نشده است ۱۲

یعنی عدم را معدوم و دست بقا را از زیور پوشش بقای دائمی کن ۱۲

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت در است
عبرهٔ شش روزه بمویت در است

ملک چو مویت همه درهم شود
گر سر مویت ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوان تری
با سخن از مغز درون دان تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت و بس

پسته و شکر گشته غبار درت
پسته و خرما صدف و گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست
روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چون جان پاک — خیزم چون باد و نشینیم چو خاک

تا چو سر آن غالیه تر کنند — خاک مرا غالیه سر کنند

در بار نسبت کتاب و ثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

منکه درین دائره دیر بند — چون گره نقطه شدم شهر بند

دسترسم پای کشائیم نیست — سایه ولی فرهمائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست بهفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم — وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من — آئینهٔ دل سر زانوی من

منکه باین آئنه پرداختم — آئنهٔ دیده در انداختم

خاک تو نور چشم نظامی است ای خاک تو در چشم نظامی سرمه است و غاشیه زین پوش سفت بالکسر یعنی پشت و خلاصه معنی بیت ۱۲ چون باد یعنی چست خیزم و چون خاک یعنی نشینیم یعنی بااستقلال یا با یک نفعت و خواری که یکبال تنزیل ۱۲ سر آن یعنی نشینیم ۱۲ یعنی

بزرگان درین فرد ایران آن روضهٔ پاک را تا که آن رشتین موی غالیه سازند خاک مرا برای آن غالیه سازند ۱۲ سر خود و ناجدار دائره و بریز بند ۱۲ از دائره فلک که به نسبت دیگر مخلوقات سابق الوجود و در بقا زیاده از همه کائنات ست و ظاهر است که نقطه از جای خود نجنبد ۱۲ دسترس یعنی قدرت و طاقت و پای کشای یعنی رفتار یعنی درین دائره فلکی هیچ نقطه پای بیز گشته ام و با برداشتن نتوانم و بفضل او تعالی سایه هما دارم یعنی هم کرا خواهم بسایه بخت خود سلطان کنم مگر دیدبه و شان و شوکت جای ندارم ۱۲

مخزن اسرار

تا نه کدامم آئنه تابی رسد | یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست | گرد جهان دست برآورد چست
دیدم ازان پایه که در همت ست | مایه دهی را که ولی نعمت ست
شاه قوی طالع فیروز جنگ | گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

یعنی باعث زینت ۱۲ — یعنی فلک ۱۲

خضر سکندر منشِ چشمه زای | قطب رسد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است | آیت مقصود ز بر و منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین | مفخر آفاق ملک فخر دین

از روی بلند مرتبگی ۱۲

نسبت داودی خود کرده چست | بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالی است | ضد منش ار همه اسمعیلی است
یکدله شش جهت و هفت گاه | نقطهٔ نه دائره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور | گور بود بهرهٔ بهرام گور

و هفت گاه هفت آسمان و نقطه یعنی قرارگاه و نه دائره مراد از هفت آسمان و عرش کرسی که مجموع نه شدند ۱۲

سرور شاهان بتوانا تری / نام زر و مهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ و خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود

دور فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بجاهی و دور / چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز / کرده چو سیماب گریز اگر گریز

خنده زنان از کمرش در ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب

آفت این پنجره لاجورد / پنجه در وزو که بدو پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند

خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سر انجام تر از مردمی

لا یعنی لبریز کننده

جام سخاوت است ۱۲

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی بادا که همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تست	نه شکم آبستن یک تاز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب تیغ در انداخته است	با سر تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ببرد	گر مثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه است	از تو کند بیشتر اندیشه است

که از ارباب سخاوت همین یک ممدوح باقی است و بس ۱۲

نه فلک جای یک تاز تست یعنی یک تاختن اسپ تازی تست ۱۲

آن دل آن زهره کز او در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه به زیر فلک ازرق است / دست مراد تو بر و مطلق است

دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است و بس

دور به تو حاتم دوران نشست / باد به خاک تو سلیمان نشست

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی به ملک

خاک به اقبال تو زر می شود / زهر به یاد تو شکر می شود

می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک بر آرد ز دوش

می خوری و مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گر چه به شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست / بخت در آن دل که در و جای تست

سر که رسد پیش تو پائی کند / چغد بدور تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین است بیخ / خصم تو چون لعل شده جای میخ

هفت فلک با کمرت حلقهٔ / هست بهشت از علمت شقهٔ

هرکه نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی / جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست / گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه نجوان تو رسد لاغرست

۱ بالای تاج ای غالب تر از تاج ازین شعر مفهوم میشود که ممدوح نظامی صاحب تاج و تخت بوده است بلکه بزرگتر از صاحب حکومت بوده ۱۲

۲ یعنی دولت دران کس است که زیر پای تو افتاد و صاحب نصیب آنکه دل خود را خلوت خانهٔ محبت تو ساخت ۱۲

۳ یعنی هر چند سر سایه فرید و شرف داشته باشد لاکن هرگاه پیش تو رسد پای سر کند ای بپای سر رفتن آغاز کند و همائی کند ای کار فرخندگی هما کند ۱۲

۴ یعنی عدل و داد تو صرف رحم و عنایت خلق شده ...

۵ ...

۶ یعنی روشنی سخن ...

۷ ...

بی گهر و لعل شد این بحر و کان　　گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بی دریغ　　لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد　　عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو　　ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته　　خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

منکه سراینده این نو گلم　　باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم　　بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام　　آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبدهٔ تازه بر انگیختم　　هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند ادب آموختم　　پردهٔ سحر سحری سوختم

پایهٔ درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نه نشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افگند — خضر درین چشمه سبو بشکند

برهمه شاهان ز پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زر ری ارکان کهن ریخته — وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکه رومی درم

گرچه دران سکه سخن چون زر است — سکه زر من ازان بهتر است

گر کم ازان شد بنه و بار من — بهتر ازانست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن — دست نکر دست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد یعنے لذت ۱۲ — گوارا ۱۲	ورنه زیادِ تو فراموش باد گوارا ۱۲ — یعنے متروک باد ۱۲
با فلک آن شب که نشینی بخوان	پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لافِ سگیت میزنم	دیده به بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام	بستن خود بر تو پسندیده ام ای متعلق کردن خود ۱۲
خدمتم آخر بوفائی کشد یعنے بیقین وانم ۱۲	هم سر این رشته بجائی کشد یعنے ای خدمتگزاری ۱۲ — امید ۱۲ — مرتبهٔ قبولیت
گرچه بدین درگه آینده گان	روی نهادند ستاینده گان
راه روانی که درین ره روند	گر سخن از سر سخن بشنوند
پیش نظامی بحساب ایستند	او دگر است این دگران کیستند
منکه درین منزل شان مانده ام	مرحلهٔ پیشترک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم	هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بسی بستریست	پای مرا هم سر بالاتریست

۱ قوله با فلک الخ یعنی بوالا مرتبگان و مهربانی همچنان یاد این اشارتی است یا نیمه یعنی که فلک بخوان الخ فوز خوردن نیست ۱۲ ۲ یاد شاهان یعنے منجمله یادشاهان ۳ از وعده ۱۲ [illegible] صادق الوعد ۴ مراد از شاعران از زنده ستایندگان ۵ تازه وارد و در دو سے نماندند ۱۲ ۶ ای متوجه شدند ۱۲ ای شاعرانکه درین مسلک یعنی مرتبهٔ شاعری فرسائی شاعر سے قدم زد ۱۲ ادا کردی ۷ مثاً نیکه اگر سخن می شنوند ۱۲ حقیقت بشنوند بحساب ایستادن یعنی اجو درآ [illegible] شناختند که او سے بیشتر است ۱۲ ۸ درین منزل یعنی ای مرتبهٔ شاعری درمانده ام ای گذاشته ام و تو چند مرحله پیشتر رفته ام و شعر ثانی خبر شعر اول تقریر آنکه منکه شاعران همعصر را پس گذاشته چند مرحله درین فن پیشتر رفته ام ۱۲ ۹ تیغ از زبان تیز زبان ساخته ام که در شیوهٔ سخنوری پیروی من کرد سر او ببریدم ۱۲ ۱۰ یعنی اگرچه در مرتبهٔ شاعری بجای رسیده ام که همسر من نیست لاکن باینهمه والا پایگی پای همت ما خیال ترقی نمودن است ۱۲

اوج بلند است ورومی پرم	باشد کز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو	سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم	تا نرسانی تو مرا چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه	تا نه کنم عهد زمین بوس شاه
(اراده ۱۲) گرچه درین حلقه که پیوسته اند — قطعه	راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن (یعنی برای ترقی مرتبه ۱۲)	خواستم از پوست برون آمدن
باز چون دیدم همه ره شیر بود (یعنی موذی بود ۱۲)	بیشه وبیشم دشنه و شمشیر بود (یعنی آله قتل بود)
لیک درین خطه ز شمشیر شیر	بر تو کنم خطبه بنامم بلند
آب سخن بر درت افشانده ام	زانکه منم که بجا مانده ام
ذره صفت پیش توای آفتاب	با دعای سحری مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو	گوهر جانم کمر آویز تو

یعنی هر چند شهر بند کرده اند وپیوسته اند یعنی باتصال یکدیگر استاده اند فاما از بس شوق زمین بوس شاه میخواستم که از جلو برون خود برآیم ۱۲

یعنی بلندی پرواز ... [illegible]

تا شب و روز است شبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری	بهتر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد	جان تن آزادهٔ گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان (یعنی روح ۱۲ مجرده ۱۲) را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنه نوخیزتر (تازه تر ۱۲)	موی شگافی (دقیقه رس ۱۲) ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

بگشاد و ظاهر است که سخن واقع غفلت
جهان ای جهان را بسخن
قدرت بحرکت آمد چشم
۱۲ یعنی هرگاه که قلم
سرمستانه در قالب داخل شد
الحال بوجد در آمد بی اختیار
روح مجرده بمجرد شنیدن آن
آن حرم در لباس سخن بود
بالحان خوش سرائیدند و
تعالی توصیف حضرت کبریا

اول اندیشه پسین شمار	این سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند	وان دگران آن دگرش خوانده اند
گه بنوا آئین علمش برکشند	گه بنگارین قلمش برکشند
او ز علم فتح نماینده تر	وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال	پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم	مرده او ایم بدو زنده ایم
سرد و مان تاب از و یافتند	گرم روان آب از و یافتند
اوست درین گرد زده آباد تر	تازه و از چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست	راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم	حرف زباوست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی	جان سر این رشته کجا یافتی

ما جلوه گر شاهدی نموده لهذا اگر زنده ایم باو زنده ایم و اگر مرده ایم برو مرده ایم ۱۲

چنانکه هست بر دیده باطن از انجا که حسن و جمال سخن را پیش خیال پرستان جلوه گر نمی سازد ۱۲

قوله سرودمان الخ افسرده طبع و تاب یعنی گرمی تقریر آنکه افسرده طبعان گرمی فکر از جهان سخن یافتند و گرم روان طریق طلب

آب اسرار

جان نتافتی بلفظ کن خلقت بعالم وجود نیاوردی جان سر رشته سخن کی یافتی یعنی جان که بسر رشته سخن رسید بسبب پرورد گی وی است ۱۲

ملک[۱] طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند

قطعه

کان سخن با وزر خویش داشت	هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره[۲] بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست (سکه زده کن ۱۲)	زر چه سگیست آهو فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک هم او راست بس
هر چه نه دل بیخبر است از سخن (یعنے هر که سرا پا دل نیست ۱۲)	شرح سخن بیشتر است از سخن (یعنے بیان ۱۲)

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبه نظم گوید

چونکه نسخته سخن سرسری (ناسنجیده ۱۲ بے فکر و تامل ۱۲)	هست بر گوهریان گوهری

مخزن اسرار

یعنی حکومت ... طبیعت بدون سخن است و خاتمه شریعت نیز سخن است ۱۲

۴ سر ... سخن ... وحقیقت ... نفح ... سخن معلمه خوانده شود تقریر اینست کہ زر ... ببر خویش ... است کرد لہذا الخ ۱۲ اسکے چنانکہ سخنگوی سبقت بر ہمہ مخلوقات برد و ہیچ چیز نبرد ۱۲

۳ یعنی تا وقتیکه سخن در جهان باقیست شهره در جهان باد ۱۲ عہ ای بسته فتراک سخن است ۱۲ عہ ما جهان اصالت و دیگران ۱۲

نکتهٔ نگهدار و ببین چون بود | نکتهٔ سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد | بختوران را بسخن پخته کرد
بلبل عرش اند سخن پروران | باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست | سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند | مغز همین دان دگران پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود | آن نه رطب پارهٔ از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل | فکرت خائیده بدندان دل

۴۶ نکته نگهدار یعنی
۴۷ یعنی شاعر اینکه سخن مراد رگوش دار ۱۲
سخن را در مرتبهٔ عالی دهند
آنها گنج دنیا و آخرت
در سخن خود درج کنند ۱۲
۵۰ یعنی سخن پخته کرد
۴۹ یعنی نام آنها در دنیا
استوار و پایدار گردد ۱۲
۴۸ یعنی تتمه سرای
اسرار عرش اند ۱۲ ۵۱
قوله پریشان شوند ای
از خود بدر آیند ۱۲ ۵۲
قلب فوجی که در میان
میمنه و میسره و جناح
و ساقه باشد و آن مقام
استادن بادشاه است

چشمهٔ حکمت که سخندانی است	آب شده این دو سه یکتائی است
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر ننهد بر سر هر آسمان
چون سر زانو قدم دل کند	قطعه در دو جهان دست حمائل کند
آید فرقش بسلام قدم	حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم این حلقه که پستیش کند	چون شکند باز درستیش کند
گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار	حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ	مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش	جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان	رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابنای جست	بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری
با نرهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش مرهم جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است
بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش
زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این همه کاهنگ سواران گرفت
پایهٔ خوان از سره خواران گرفت

رای هر این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون سته اند
این کمرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای
این گره از کار سخن واگشای

شیم کشانی که زر مرده اند
سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکتهٔ چون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد

مقتدای سخنوران است یعنی مصنف این کتاب اقتدا او لازم گیر چراکه پیرست سزاوار اقتدا ۱۲

یعنی نظامی شاعر است سحر سخن و زهره ایست هاروت فن ۱۲

این همه یعنی اصل و بنای کتاب من گرد ... سواران

یعنی عوض جان دهند ۱۲

یعنی عوض نان فروشند ۱۲

بضم سین مهمله شراب ... ۱۲

لاجرم این قوم که بالاترند | زیر ترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشد | باز سپین لقمهٔ زآهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن
تا نهدت مستان گر دواست | تات نپرسند مگو گر دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدر نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

یعنی مسند نشانی دهد ۱۲

شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پایی نباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست
برصفت شمع سرافگنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بگرمی رسد	تندرو چرخ نبرمی رسد
هر چه از آن نام ونشانت دهند	گر نستانی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست	بهتر از آن جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از چرخ بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد	گوی ز خورشید وتک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد	یک نفس از گرم روی کم نکرد
گز تک فکرت که روش گرم داشت	برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت (گھوڑا یا سواری)	بادزن از بال سرافیل ساخت (پنکھا ۱۲)
پی سپر کس مکن این کشته را (پامال ۱۲)	بازنده سر مکش این رشته را
سفره ز انجیر شدی صفره دار (دسترخوان ۱۲)	گر همه مرغ آمدی انجیر خوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم (یعنی شیوۂ سخن ۱۲)	دیدنم ارزد که غریب آمدم (یعنی بودی ۱۲) (سزاوار است ۱۲ نادر ۱۲)

سینه بر آورده بخرام ۱۲
هندی یعنی اگر سکت چل اور تفاخر مت کر بلکه در تلاش سخن بهتر باش ۱۲
۳ یعنی بهتر آنست که سخن دیر پسند ای یعنی که فکر او را دیر پسند گوئی ۱۲
۴ قوله

۵ یعنی

شعر من صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد (میخانه ۱۲)
زاهد و راهب سوی من تاختند	خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل و غنچه مثالم هنوز	منتظر بادِ شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن (یعنی مخلوق است ۱۲)	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب (یعنی شعر من ۱۲)
بابل من گنجهٔ هاروت سوز (یعنی وطن من ۱۲)	زهرهٔ من خاطر انجم فروز (یعنی فکر من ۱۲)
زهرهٔ این منطقه میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است (یعنی جسم ۱۲)

جانور از سحر حلال من است (یعنی زنده ۱۲)

سپر انداختن ای عاجز گشتن و بیم

در آب انداختن یعنی سامان جنگ کردن

از شعاع خورشید که هر گاه آفتاب

شب در جنگ بود و شب

شام بملاحظه انجم سیاه شد

سپر انداخت و زمین را

گفتار در باز جستن دل

چون سپر انداختن آفتاب	گفت زمین را سپر افگن بر آب
گشت جهان از تفِ شش تنگ تر	وز سپرش معصفری رنگ تر
با سپر افگندن او لشکرش (یعنی بحضور سپر افگندن ۱۲ — مراد از ستارگان)	تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بدو در کشند (مراد از گاو ناویه ۱۲ — یعنی نصب کننده)	چونکه بیفتد همه خنجر کشند
طفل شب آهیخت چو بر دایه دست	زنگلهٔ روز فرا پاش بست (مراد از آفتاب ۱۲)
از پی سودای شب اندیشناک	ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحائی او	آب زده آتش سودائی او
شربت و رنجور بهم ساخته	خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طشت خون	گشت ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین (مراد از شب ۱۲ — مراد از آفتاب ۱۲)	گفت قضا کان من الکافرین (سیاه رنگ ۱۲)

هر نفسی از سر طنازیی	بازی شب ساختہ شب بازیی
گہ قصب ماہ گل آمیز کرد	گاہ دف زہرہ ورم ریز کرد
من بچنین شب کہ چراغی نداشت	بلبل آن روضہ کہ باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم	آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت	بکسم اندیشہ درین بند رفت
ہاتف خلوت بمن آواز داد	وان چنان کن کہ توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست	باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرندہ بتابوت بخش	آتش تابندہ بیاقوت بخش
تیر سیفگن کہ ہدف رای تست	مقرعہ کم زن کہ فرس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست	بر در دل ریز گر آبیت ہست
در خم این خم کہ کبودی خوش است	قصہ دل گو کہ سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواس | راه تو دل اند و دل اشناس

حواس خمسه ظاهر ۱۲ — ای راه بمقصود رسیدن ۱۲

عرش پرانی که زتن رسته اند | شهپر جبریل بر و بسته اند

نجات یافته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند | کارگر پردهٔ بیرونی اند

پنبه ور آگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینهٔ هر ناکس ست | آتش و آب جوانی بس ست

طبع که با عقل بدلالگی است | منتظر نقد چهل سالگی است

تا بچهل سال که بالغ شود | خرج سفرهاش مبالغ شود

یا رکنون بایدت افسون مخوان | درس چهل سالگی اکنون مخوان

دشت بر آور ز میان چاره جو | این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست	گردن غم بشکن اگر یار هست
هر نفسی را که زبون غم است	یاری یاران مدد محکم است
چون نفسی تازه شود با دو کس	نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند	صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسد	گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید تو بر هیچ کار	یار طلب کن که بر آید ز کار
گرچه همه مملکه خوار نیست	چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر	خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری تر اند	خشک تر از حلقهٔ در بر در اند
دست در آویز بفتراک دل	آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید	قطعه مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی | صورت وجان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است | اکدش روحانی وجسمانی است

نور ادیمست زسهیل ویست | صورت وجان هردو طفیل ویست

یعنی رونق جسم تو ۱۲

چون سخن دل بدماغم رسید | روغن مغزی بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم | جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی | طبع زشادی پر واز غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد | کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

کاف معلله ۱۲

دست برآوردم ازان شش بند | راه زنان عاجز ومن زورمند

یک تگ ازان راه دو منزل شدم | تا بیکی تگ بدر دل شدم

من سوی دل رفتم وجان سوی لب | نیمه عمرم شده در نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم | گوی شده قامت چوگانیم

گوی پرست آمد چوگان من | دامن دل گشت گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای | گوی صفت گشتم و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده | صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر | غرقتم از بیکسیم تلخ تر

رونه کنان در تب و انم گذشت | پای درون نی و سر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت

بر در آن محرم این در منم | سر ز برای تو ز تن بر کنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده بر انداختند | پردهٔ ترکیب در انداختند

از حرم خاصه ترین سرای | بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم | گفت درون آی درون‌تر شدم
بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در | هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی زان پیش که افلاک راست | دولت آن خاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز | صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او | لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی یزکی در شکار | زیرتر اسپی دُره خوار
قصد کمین کرده کمند افگنی | سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراگنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل | جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

حواس باطن ۱۲

دل بزبان گفت که ای بیزبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر می دهی	گنج زر و در و گهر می دهی
سایه ام از سر و توانا تر است	پایم ازان پایه ببالاتر است
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم	با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افگندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد	از کرهٔ نه فلکم باز کرد

گشتم ۱۲ ۸ یعنی از انجا که بجز ریاضت کشی چاره نبود از حضرت دل طریقهٔ ریاضت قبول نمودم ۹ یعنی خواجهٔ دل عهد الست مرا تازه گردانید نظامی را مشهور ملک ریاضت ساخت ۱۲ ۱۰ قوله رائض راست کننده اسپ و آن مرد دارد دل

مخزن الاسرار

۵ یعنی جان دل گفت که من گنج ام ولیکن در دست قارون نیستم

گرچه گره در گرهش بود جای	بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجای رسید	کان گره از رشته بشد ناپدید
خواجه مع القصه که در بند ماست	گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان من است	ورنه چرا در غم جان من است
گرچه بسی ساز ندارد ز من	شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد رام
گر ز چو منی سر بهزیمت نبرد	صحبت خاکی به غنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه	یوسفی گرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند	چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد	کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من و دامن باغی گرفت

مخزن الاسرار

این رشته الخ یعنی سر رشته تعلیم و گره یعنی عقده که یافت حل شد ۱۲

بازیافته ۱۲

برنداشت یعنی از تعلیم من ۱۲ تا سر

پای خود از آن رشته تعلیم

راه شفقت استادی

سعدی علیه الرحمه

پاسبان ۱۲

دامنم از خار غم آسوده گشت ‏ ‏ تا بگریبان بگل آموده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک ‏ ‏ جامه بصد جا چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد ‏ ‏ گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم ‏ ‏ گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب ‏ ‏ میشدم ایدون که شوم سیرآب

تا علم عشق بجای رسید ‏ ‏ کز طرفی بوی وفای رسید

نکته تازی بزبان فصیح ‏ ‏ زنده دلم کرد چو باد مسیح

زد بزمین تخت عماریم را ‏ ‏ تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی خود دم مزن ‏ ‏ ورنه فرود آرمت از خویشتن

لنگه بر آن آب چو کشتی شدم ‏ قطعه ‏ ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم ‏ ‏ تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب
خضر چو خضراش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیمار او

دائره خط سپهرش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای
خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و نیفر بخار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود
بر سر سبزیش پر آگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست
آهوگان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده
مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بیننده چو نرگس نمایش
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان	داده به صبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید	قصهٔ گل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده	ماه سرا ز برج ثریا زده
لاله باتش گهر از آمده	چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نیر می شده قاقم نمای (یعنے مانند قاقم)	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته (یعنے نقوش)	در قدم سایه درم ریخته
سایهٔ شخ گو به لب آفتاب	زنده شده ریگ به تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم — از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از تیر خار — گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید و به لرزه تنش — مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی — خواست چکیدن سمن از تازگی

فی شکر خنده برون آمده — زردهٔ گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود — از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته — سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان — جان زمین بود و دل آسمان

اختر سر سبز نگر باد داد — گفت زمین را که بسرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود — سبزه بسجاده گرو کرده بود

گذر کرده حلهٔ خود را که سبز است بران سبزه گسترد ۱۲ یعنی از چستی و چالاکی چمن پریده بود ۱۲

چشمه درخشنده تر از چشم حور	تا بُرد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته	شکر وضو کرده و پرداخته (یعنی فارغ گشته)
مرغ زگل بوی سلیمان شنید	نالهٔ داودی ازان بر کشید
چنگل دُرّاج بخون تذرو	سلسله آویخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ	فتوی بلبل شده برخون زاغ
بوم که زان بوم شده پیکرش	سر ولش گشته قضای سرش
باد یمانی به سهیل نسیم	ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله به تعجیل که بشتافته	از تپش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمائل پرست	سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمنِ صبح فام	برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح که شد یوسف زرّین رسن	چاه کنان در زنخ یاسمن

لاله در ابتدای بهار بشگفد و در ایام ... یعنی لاله که شتاب بر روی کرد

از جانب دست چپ وزد و سهیل

وزد و ضد شمالی که آن جانب دست راست

باد یمانی یعنی بادی که از

آن بوم که سر ابداً ویرانی

بوم یعنی حقیقت باطنی

بر زاغ فرمان داده ۱۲

طایران چمن مفتی بلبل بقتل

محضر یعنی باتفاق

زر قصب خاک بر شِم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته	هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی زالصبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آواز تر	گل ز نظامی شکر انداز تر

ثمرۀ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده	بر گل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته — تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان — توبه فریبی چو مل دوستان
(عاشق نواز ۱۲ — شکننده توبه ۱۲)

لب طبری وار طبرخون بدست — مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه — جمله تن خال شده روی ماه
(عشق ۱۲ — یعنی سیاه شده ۱۲)

زان تیه دل که بقفر سنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت

---

۱ قصب یعنی ... و در مصرعه ... آن ... تا ... اوّل ... ابیات ... زلف او تا کمر ... و تقریب ... گره ... مسلسل بود ... و تا قدم ... فرق ... ۱۲

۲ ... نمک انگیز شد یعنی ... نمک ریز ... ۱۲

۳ یعنی ... زنخ شکر ... کلام او ... ۱۲

۴ طوق دار یعنی غبغب دار ۱۲

۵ یعنی از آن زنخ ... که مانند نارنج ... بود ... طوق غبغب و ترنجی ... یعنی ... ۱۲

۶ طبری نام ... و طبرخون ... دوا ... مانند ... شکستن ... ظاهر ۱۲

۷ یعنی آن محبوب باعتبار سرخ رنگ گل سرخ بود و نظر بتری و کثرت آب و تاب از نیشکر سبزتر بود ظاهر ... باشد و نبات خشک ... نیشکر ... ۱۲

۸ خال ... یعنی ... سیاه رنگ که سوزنده جگر عشاق بود و صدف روز ... بر رخسار غالیه سائی می نمود ۱۲

جزع ز خورشید جگر سوز تر | لعل ز مهتاب شب افروز تر

زان دل سختش که جگر خواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

(بیرحم ۱۲) (یعنی چاک چاک بود)

لب شکن خنده بشکر خوری | رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره وار

(یعنی تبند ۱۲) (باعتبار مهره دندان ۱۲)

عشق چو آن حقه وان مهره دید | بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم کشاد | طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من در گذشت | آب حیاتم ز ذقن در گذشت

عقل عزیمت گر ما دیو دید | نقرهٔ آن کار باهن کشید

(یعنی عزیمت خوان ۱۲) (یعنی سخت شدند ۱۲)

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوارهٔ غم وی بود | چارهٔ گرمی زده هم می بود

ای تبش تاصیت از داغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

مخزن الاسرار

سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه رخش پردگی خاص بود	آئنهٔ سورهٔ اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست (یعنی آنقدر ۱۲)	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام	(یعنی حتی که ۱۲) راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پردهٔ نهٔ زینهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس (یعنی در کلام آمد ۱۲)
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته ها را بدعا خواسته (آرزوها ۱۲)
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خوان عسس ریخته (اضافت بیانیه یعنی شب ۱۲)	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان اهل عرفان و محرم راز و پرده نشین مراد از اسرار مستوره پردهٔ غیب ۱۲ یای سهیل مراد از شعاع سهیل

پرده شناسان نوادر شگرف | پرده نشینان بوفا در شگرف
یای سهیل از سر نطع ادیم | لعل فشان بر سر دُرّ یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت
اضافت بیانی ۱۲ مراد از گل شمع ۱۲ | مراد از حرارت دل ۱۲
در طبق مجمره مجلس فروز | عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گل آب شکر می فشاند | شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقل آن صنم بوسه خیز | چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشق باز
مراد از لب ۱۲ | یعنی لب ۱۲ مراد از چشم اکه قتال بود ۱۲
وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده
یعنی وعدهٔ وصال ۱۲ | یعنی لب بخنده در آمد ۱۲
نیفهٔ روباه پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان | آستین از رقص جواهر فشان
ای گریبان عشاق ۱۲
شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده و پروانه مست
مراد از روشنی شمع ۱۲ | یعنی لگن شمعدان ۱۲ پر نور ۱۲

خواب چو پروانه پر انداخته	شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره دران پرده چست	زخمه شکسته بادای درست
خواب رباینده داغ از دماغ	نور ستاننده چراغ از چراغ
نزل فرستنده زمان تا زمان	دل بدل و تن به تن و جان بجان
گفتی ازان حجره که پرداختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از باب زن	بر جگر خویش نمکدان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه	پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری	تنگ تر از حلقه انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان	همچو پری بر دل افتادگان

ه سمن آزاد از تجلیات انوار غیب یعنی بر دروازهٔ دل از تجلیات انوار معانی تخم زاری کاشته بود وخار یعنی مانع خشاهٔ انوار بنوک مژه از راه دیده بر داشته بود ۱۲

ع میوه یعنی مقوی دل نیشکر رخسار آن محبوب بود و گلبن جان عشاق قد بیمیوه ناز و کرشمه داشته بود

بر ورقِ دل شاخ سمن کاشته | خار بنوکِ مژه بر داشته

میوهٔ دل نیشکر خدِ شان | گلبن جان نارون قدشان

(یعنی غذا مقوی دل ۱۲)

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبزه خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحرِ حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

(یعنی در سیاهی خط ۱۲) (یعنی نهرهٔ غمزه ۱۲)

هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار | جعد گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نشیداخته در کار شد

باد مسیح از نفسِ گل ومید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحمایت بشکر در گریخت

[illegible]

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه تبخاله جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب

قطعه

زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از ان دسته ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افگندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو بر رخ بر گل نسرین شده | خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس ز زر و سیم شد

رخساره چنان می نمود که گوئی گریبان حور است که از تکمه برآمده یا باید گفت که خط سحر یعنی سفیده سحر است و آن قطره عرق که بران خط است خط نور است ۱۲

همت خاصان بود و دل عامیان یعنی در اراده و دل عام و خاص ۱۲

[illegible]

عقل دران دائره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر تو آهنگ داشت
فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز
قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران فرش ازل بافته
آنچه بشد باز بدل یافته

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که بشب دست برافشانده بود
از شب تا روز درومانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی	جان بزمین بوس بر ابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت	چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو ز جفا بر گرفت	دل به ترک بوفا بر گرفت
آن مهِ نو کو کمر از نور داشت	ماه نو از شیفتگان ور داشت
گه شد ملی و سبزه و من جوی آب	گه شد او گازر و من آفتاب
شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود	رغبتی از من ده ازو بیش بود
زان بطرب آنشب که بری داشتم	بیخبرم گر خبرے داشتم
دل بتمنا که چه بودی که روز	گر شب ما رانشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی	همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب	جویم بسیار و نه بینم بخواب
جز بچنان شب طرب خوش نبود	تا شب خوش گرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم — بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
(یعنی آه و ناله ۱۲) (یعنی شاید ۱۲)

روز سپید آن نه شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود

هرچه بصد عمر کسی یافته — در نفسی هم نفسی یافته
(مراد از دول ۱۲)

ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمن خویش مذهب است — هم بتمنای چنان یک شب ست

من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زبان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب رو آن کرد بایوان من
(یعنی حرارت ۱۲) (مراد از چشم ۱۲)

ابر بآب آمده بازی کنان — جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید پست — چون من و توحید سبو را شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب — زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چیست سبک خیز شد — دشنه بدست از نی خونریز شد

یعنی شب اوج مراتب علیه ۱۲ در مصرع ثانی بود و شب معراج ای روز سرور روز سفید ۳ یعنی حاصل بنایم ۱۲ و کیفیت آن شب

۵ یعنی ماه که برای لعل فلک ای برای آفتاب همه شب مشقت کند در فراق آن شب بجان کندن است

من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنهٔ او ساختم

یعنی از مقابلهٔ او ۱۲ یعنی عاجز شدم ۱۲

از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

ای بقصد جانم ۱۲ — مراد از شعاع ۱۲

بانگ برآمد ز خرابات من | کای سحر اینست مکافات من

یعنی از ویرانهٔ دل من ۱۲

پیشتر ک زین که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم

داشتم ۱۲ یعنی غمخواری

آن شب و آن شمع نماندم چه سود | نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد | چشم در آن کش که ترا نبه کرد

خام کشی کن که ثواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت خون میگریست

سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فروز از نمم

اشک من یعنی از نمم ۱۲

با همه زهرم فلک امید داد | مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

---

۱ ای بقصد جان من ۲ از جوی سپیده اول یعنی پیدا جست و تشنه کشی یعنی ستانی کرد که تشنه کشی سود و بر جان من پل شکست ای غرق دریا ۱۲ ۳ یعنی مکافات یعنی عوض وفای جان من ۱۲ ۴ شمع دل افروز

۱۲ از دانهٔ هم صحبتان صاحب باطن ۱۲ ۵ یعنی وزن در نشتر که از تو نوش برداشته باشد و ...

بدست کس ... ایزارسان آن کس را که از تو ... یافته باشد ۱۲ ۶ یعنی اگر میسوزی جامی را بسوز که پخته گردد و تو ثواب یابی و بیچاره سوخته را سوختن چه سود

۷ یعنی با آنکه فلک بسبب بخشید ۱۲ زائل کردن چنین شب برای من زهر ... بود و باز امید وار آن شب ساخت و مار شب مرا مهرهٔ خورشید داد ۱۲

۱ مهد روان مراد از فلک و راه یافت یعنی فلک بیم ... یعنی اکثر این مرتبه از سحرخیزی ۲ حاصل میشود ۱۲ یعنی ای نظامی از خجالت ای یعنی که روز بهار او طرب گذرانیدی همه شبهای تو ۳ وسیاه گشت ۱۲ ظاهر است که صفت چیزی بغیر معرفت آن چیز ممکن نیست

هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که در و بسته شد	ناله و اشک و دو سه دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخت است	خوشتر ازان شمع نیفروخت است
گوش کزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلے از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتادہ و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خم طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم گهر و هم صدفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فتنهٔ افلاکیان	نوخط فرد آینهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان برانگار	ساعدش از هفت فلک یاره وار
آن ز دو گهواره برانگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سر حد خدمت شده بازار او	بکری رحمت شده درکار او
طفل چهل روزه گهر زبان	پیر چهل ساله از و درس خوان

و انکسار است ۱۲ ۵۵ قسم زیوریست که بر ساعد بندند و آن مراد است از دست قدرت آنحضرت در مقدمات حقائق و معارف

حضرت آدم علیه السلام از عدم بوجود آمد ...

۱ نویسنده رموز عشق

ظاهر است که قبل از خلقت آنحضرت طریق عبادت زاهدانه از ملائکه بظهور بود بسبب ذات آنحضرت باعث رواج عبادت عاشقانه گردید ۱۲

۲ نوری از نور محمدی صلی الله علیه وآله وسلم و از آن شاخ مراد از لامکان که مقام قیام نور محمدیست ۱۲

خوب خط عشق نبشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن ریع که بنیا تر است — مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه را آمده سر بر زمین

وآن بیکی دانه ز راه کرم — حله بر انداخته و حلیه هم

آمده در دام چنان دانه — کمتر از اندازهٔ شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده — جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دین — سهو شده سجدهٔ شورین

گشت گل افشان وی از هشت باغ — بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

نی تو نشاطیش در اندام نی — در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیائی نداشت — نی زمی و سنگ نوائی نداشت

زار زد و ما که شده نو برو — گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته	چون دل گندم بدو شگافته
او که چو گندم سر و پائی نداشت	بی زری و سنگ نوائی نداشت
تا نفگندند نرست از امید	تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادمش چو کاه	تافت ازان دانه چو کمبخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای	در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش	کرد برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخوله برد	یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرده گیست	خوردن آن مایه دل مرده گیست
ای تو سر رشته جان گم شده	دام تو از دانه گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد	کز سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین شکن و می شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

عذر نه یعنی از صاحب خطا عذر — بجائی یعنی بپیغمبری و برتبهٔ صفوت ۱۲ — هوسناک یعنی صاحب هوس شد ۱۲ — مفلح یعنی فلاحت کننده ۱۲ — طمع خام یعنی خام طمعی و دوام مراد از دنیا ۱۲

نیکدلی پیر و شیطان مباش	شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست	تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید	کادم از آن عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد	مفلح این مزرعهٔ خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد	خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را	زد بسر اندیشه سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت	بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان	نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد	نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه	زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت	ملک زمین را بخلافت گرفت

۱ یعنی وفای عدل بجا آورد و وقف ما را گردانید که دست تصرف خود از آن برداشته یعنی بحق ما واگذاشته یعنی از حاصلات آن مزرعه وفا بر ما وقف نمود و نوشت که تا قیامت ما از آن بهره یاب باشیم ۱۲ ۲ یعنی آنچه بود خازن فردوس علیه السلام حضرت رضوان علیه السلام

تخم وفا[1] در زمی عدل کشت | وقفی ز آن مزرعه بر ما نوشت
هر چه[2] بد و خازن فردوس داد | جمله درین حجرهٔ شش در نهاد
برخور ازین مایه که سود[3]ش تراست | کشتنش او را و درودش تراست
ناله[4] عود از نفس مجمر است | رنج خر از راحت پالان گر است
کار[5] ترا بی تو چو پرداختند | نام ز لطف ترا ساختند
کشتی[6] گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه[7] بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان
صورت شیری ال شیریت نیست | گرچه دلت هست ولی شیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصد چوب نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت
یعنی سرفرازی ۱۲
طالع[8] کارت بزبونی درست | دل بکمی غم بفزونی درست
یعنی عجز و انکسار ۱۲

۵ کار ترا آنچه مراد از رزق و ریاست بود برداختند سامان دادند و نام ز لطف ترا ساختند یعنی منسوب بلطف خاص کردند ۱۲ ۶ یعنی مانند موج باد بهار کشتی گل باش ای بااخلاق پسندیده

برای راحت و آسایش حضرت آدم علیه السلام

دانستن خود است و در فزون دانستن خود سراپا غم و غصه است ۱۲ ۹ یعنی خاکساری برای تو زیباست ۱۲

ورنه چرا گرد سپهر بلند
شهرگشای چو تو شهربند

دایره گردار میان بسته باش
در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود
بازنمانی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران
کآب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنگی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار
رخ چو بنفشه بسبو خود مدار

خانهٔ مصقل همه جاروی تست
از پی آن دین تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خد شوی
از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست
زان چو سپهر آینه داری بدست

مراد از خورشید ۱۲

گر تو چو سنگی نمک غم حشی
دامن از این بی نمکان در کشی

---

۴ یعنی جهت دویدن مطیع و منقاد باش ۱۲

آهسته باش یعنی اختیار فلک هستی و در فلکی یعنی در قبضه

۵ یعنی مقید ۱۲ آماده خدمت باش

۸ شهرگشای یعنی جوانمرد و شجاع و دشمن ابند

ظلم رها کن بوفا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بد و کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس (راجع بخدا ۱۲)	فضل کند رحمتِ فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید برای صواب	صورتِ بیدادگری انجواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد (یعنی آخر شد ۱۲) حیات — قطعه	در نگریدم همه (یعنی مصیبت ۱۲) کائنات
تا بمن امروز هدایت کراست	یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بیدخود	روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

همه کائنات ۱۲ — صاحب و نیک ۱۲ یعنی سوی — یعنی بعقل — در گذر و معاف کن ۱۲ — از کرم عام خود از من — از تو در شرمسار است

کای من مسکین بتو در شرمسار | از خجلان در گذر و درگذار
گر چه ز فرمان تو بگذشته ام | رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بشراری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راختم درگرفت | بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج | کیل زبانست و ترازوی رنج
کیل زبان سال و مهت بوده گیر | این مه و این سال به پیموده گیر
ماند ترازوی تو بی سنگ و دُر | کیل تهی گشته و پیمانه پُر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدم است آنکه بد و بنده | یک نفس است آنکه بد و زنده

هرچه درین پردهٔ ستانی بده	خود ستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی	گردنت آزاد و میانت تهی
دام یتیمان نشود دامنت	بارکش پیرزنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را	طرح کن این دامن آلوده را
(یعنی بگذار ۱۲) (یعنی دنیا ۱۲) یا چو غریبان پی ره توشه گیر	(ای دور کن ۱۲) یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران جای تو	وی گهر تاجوران پای تو
(ذی حیاتان ۱۲) گر ملکی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الهی طلب
زان سو عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست	نقد جهان یک به یک از بهر تست

ملک بدین کاروکیائی تراست | سینه کشی سینه کشائی تراست
دور تو زین دائره بیرون تر است | از دو جهان قدر تو افزون تر است
آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویش به بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی را ز پی خواب تست
مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینهٔ خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند ازان دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که نرگس کم نئی | غصه مخور بندهٔ آدم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش | ورنه چو باد تهی دست باش
خاک تهی به نه ور آمیخته | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خرسندیی | نیست جداگانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست	ما کجاییم و امانت کجاست
دل بخدا بر نه و بعضم بزی	از بد و از نیک مسلّم بزی
آن دل کز دین اثرش داده اند	زان سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیات هست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید	کن مکن دیو نباید شنید
میرود از جوهر این کهربا	هر جو سنگی بمن کیمیا
سنگ بیند از و گهر بستان	خاک زمین می ده و زر بستان
آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر از آن بایه ستانی نیست	سود کن آخر که زیانی نیست
کار تو پرورد دین کرده اند	دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشی است	رستن این قوم هم این بیشی است

یعنی بنجات دینی ... در دین ۱۲
کرده اند ۱۲ رستن یعنی
دین پروری ...
در دار العمل دنیا برای
فائده برگیر ۱۲ سود کن یعنی
بمصداق عشر امثالها
در عوض آن ده میدهد
از تو یک می طلبد و

سنگ بیند از یعنی مال دنیا
کیمیای از زر ۱۲

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه	نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمگاری است	دولت باقی به کم آزاری است
عاقبتی هست ترا بیش ازان	کردهٔ خود بین و بیندیش ازان
راحت مردم طلب آزار چیست	جز خجلی حاصل ازین کار چیست
مست شده عقل بنوش خواب و خور	کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر	مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری	عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است	پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد	چون زن حایض پی لعبت بگرد
هرچه درین پردهٔ نه میخی است	بازی این لعبت زرنیخی است
باد دورو دم چو مسیح از دماغ	باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پَر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسی گری	تا پرِ عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت	از سرِ انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن	ملک بانصاف توان داشتن
هرچه نه عدل است چه داد و دهش (یعنی فائده ۱۲)	وانچه نه انصاف بباد دهش
عدل بشیریست خرد شاد کن	کارگه مملکت آباد کن (یعنی ظلم ۱۲)
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار (اسم فاعل ترکیبی ۱۲)

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونسِ خسرو شده دستور بس	خسرو و دستور دگر هیچکس (یعنی وزیر ۱۲)
شاه در آن ناحیهٔ صیدیاب	دید دهی چون دلِ دشمن خراب (ویران ۱۲)

سپر انداختن و پر انداختن ... مستعمل است ۱۳ ... یعنی تا چو عیسی ... یعنی بر آسمان پرواز ۱۲ ... ۱۴ ... ۱۵ ... یعنی عدل ... دهنده اینست که خود را شاد کند ... کوکبه ... سواری خاص بادشاه ۱۲ ... ۱۶ ... در اصل دست ور ... وست مسند را ... صید یافته ۱۲ ... ۱۷ ناحیه ...

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شان قافیه شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند

(یعنے سخن ۱۲)

گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

(یعنے پند پذیر ۱۲)

این دو نوا از پی رامشگری است — خطبهٔ از بهر زناشوهری است

(آواز ۱۲)

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد

(یعنے مہر ۱۲) (یعنے وقت صبح ۱۲)

کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

(یعنی عنقریب ۱۲)

در ملک این نکته چنان درگرفت — کاه برآورد و فغان درگرفت

(یعنی تاثیر کرد ۱۲) (آغاز کرد ۱۲)

دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

(مقولہ شیخ ۱۲)

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز ستم خاکیان | چغد نشیند بدل ماکیان
هندی اند چغد کیه ۱۲ | عوض ۱۲ مرغ خانگی ۱۲

ای من غافل شده دنیا پرست | به که زنم بر سر این کار دست
یعنی کار دنیا بگذار ۱۲

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و ز کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه ستم را بزر اندوده اند | میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من | وای بر سوائی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوز دازین غصه دلم بر دلم

یای لیاقت ۱۲
چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت زمن این ترکتاز / باز پرسند و پرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نه شوم تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار نست انچه مرا بارگیست / چارهٔ من بر در بیچارگیست

قطعه

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و لایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه وران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه به لشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد گستر دو ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان بر نگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هرکه در عدل زد و کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عملی ساز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی متاب از گناه	تا نشوی همچو خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	قطعه این سخن است از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

اندر همه عالم برافشان

باز خریده آستین خود را

نفس نفیس خود را

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حدوث و اختلال امور دنیا

یک نفس ای خواجهٔ دامن کشان / آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت / از سر مویش سر موی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرا ایم کز و زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردن است / چرخ همان ظالم گردن زن است

سام که سیمرغ بسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گرائیده نیست

گه ملکِ جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا وراند / کای خنک آنانکه بدریا وراند

آنکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله بر داشتن / زین نه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرومانده است / شهر برون کرده و درمانده است

۱ یعنی امان برای آنکس است که درین دنیا بود و است بود و اقبال ان بود در زندگی خود را مرده ۲ یعنی ملک ساز در ۱۲ دنیا بگذار که سرمایهٔ غرور تست و از سایهٔ بے ثباتی این دنیا ترا چه نور ظاهر رسید ۱۲ ۳ یعنی گردش

راه روی را که امان[1] میدهند	در عدم از دور نشان میدهند
ملک[2] رها کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بهٔ بازیچه بسر می بری	بازی از اندازه بدر می بری
گردش[3] این گنبد بازیچه رنگ	نه از پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی	غافلیی بود خوشا غافلی
یعنی ایام بلوغ ۱۲	یعنی ایام صبی ۱۲
چون[4] نظر عقل بغایت رسید	دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست	غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی[5] میخراش	گر ننویسی قلمی می تراش
سر مکش از خدمت صاحبدلان	دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل[6] کند
هر که کند صحبت نیک اختیار	آید روزیش ضرورت بکار
	یعنی بالضرور ۱۲

زمانی که بحسب ظاهر بازیچه مینماید این همه درنگ که گرفته است از برای بازی نیست بلکه برای ساختن است که هر روز امری تازه بظهور می آرد ۱۲ ۴ یعنی در ایام چهل سالگی که سن کامل انسان است عبارتست از ... و عقل ... حالت ... دولت سرور ... غفلت که مقتضای ... است ... ۱۲ ۵ ...

۶ ... سنبل ...

۱ یعنی صحبت نیک مردان که از جهان
دور شده از زینت کرده بیا
کر شان عسل بود ای خانه
یعنی پر شهد ای عسل بود الحال خانه
زنبور شده ای جای انیاء
۲ گشت ۱۲ یعنی گرفتند
نفعو در ان سود ای کرده
منصول و واقع شده یعنی
دو رنگ که بسبب نالایقی
آدمی از آدمی کناره کشید

صحبت[۱] نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دو[۲] رنگر کز سر نامردمی
پر خدر است آدمی از آدمی
ای در کناره کشی ۱۲

معرفت از آدمیان برده اند
یعنی شناسائی و محبت ۱۲
وادمیان راز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فرّ همائی نداد
صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم[۴] ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن

سبزه[۵] گران دانه که می پرورند
قطعه آید از آن روزی کز و بر خورند

ای[۶] جگر آلود زبان بستگان
آب جگر خوردهٔ دل خستگان

ریگ توئی آب حیات از کجا
بادیهٔ فیض فرات از کجا
ای بادیهٔ هستی ۱۲

ریگ[۷] زده ناله که خون خورده ام
ریگ مزیدنه خون کرده ام

عمر آدمی از آدمی یعنی فنا
۳ بریست یعنی ناپیداست
و پریست یعنی ناپید ۱۲
کنه نظر نیاید که او دیدار نیست
یعنی پیدا نی که او دیدار نیست
ز ایدای او وفا ز ایدای وفا
وفا چیست که نگهداشتن
وفا کنی ۱۲ ۴ عنوان اسم
کاریست تخم کاران که وار زا
در زیر خاک پرورش
میکنند روزی آید از آن
مشقت تخم پروری برخوردار
می شوند ۱۲ ۶ یعنی ای
آن کس که جگر خوردن
جانوران زبان بسته

۷ این جمله که خورده
هستی آب شیرین در رقت آید و بادیه
در ذات تو از کجا آید و بادیه
فرومی بری فیض آب حیات
که خون خلق را مانند آب
برانکه تو خامه ریگ داری
و آب جگر خستگان خورده
خود را آلوده نموده
استفهام انکاری یعنی خون
خورده ام ۱۲

بر سر خوانی نمکی ریختیم	باجگری چند برانگیختیم
تا چو هم آغوش غیوران شوم	محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند	مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان

روزی ازانجا که فراغی رسید	باد سلیمان بچراغی رسید
ملکتش رخت بصحرا نهاد	تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت	برزگری پیر دران ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته	در غله دان عدم انداخته
رشته ز هر دانهٔ او خوشهٔ	دانه فشان گشته به هر گوشهٔ
بهرهٔ آن دانه که دهقان کشاد	منطق مرغان ز سلیمان کشاد
گفت جوانمردا شوای پیر فرد	کین قدرت بود بابیست خورد

دام نه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم | زانچه بکشتیم چه برداشتیم

با تو درین مزرعهٔ دانه سوز | تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرغ از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار | دانهٔ زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سرِ انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بنجودم میدهد | دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار | تا زیکی هفت صد آید بار

دانهٔ شایسته بباید نخست | تا گره خوشه گشاید درست

یعنی اول بیندر درست باید ۱۲ — شرکت شیطان ۱۲ — است ۱۲ — یعنی کشتن از من — ای دام نیستی ۱۲ — گره از دانهٔ خود بگشاید ۱۲ — نیست خوشه از دانه — شاید تا که بسبب درستی — ای نیست درست حاصل — را باید که دانهٔ درست — یعنی اول کارنده

شرکت شیطان ست چنین نیست نباید ۱۲

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نبود هر سری

بحر بقصد رود شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایرهٔ لاجورد (یعنی آسمان ۱۲) | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ | کز قدری (اندک ۱۲) بار نیاید بتنگ

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست

باز نگویم که ز خامی بود | نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه و حق رعیت

ای شیر افکنده ز مردانگی | شغل تو پیغولهٔ بیگانگی

غرهٔ ملکی که بقائیش نیست | زنده بعمری (یعنی شاه ۱۲) که وفائیش نیست

چرخ نه محضر نیکی پسند | نیک در اندیش ز چرخ بلند

پیر[۱] شیر جرعهٔ می خوارگان | دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته | جام و صراحی عوضش ساخته
آئنه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه[۲] با ثامن آن هفت مرد | بنگر تا گیسوی خود را چه کرد
ای[۳] هنر از مردی تو شرمسار | از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی | کم زن[۴] کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل[۵] از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوب تر از داد نیست
غازه شد این آب[۶] درجوی تست | تازه نغز شد این خال و نه بر روی تست
جز گهر[۷] نیک نباید نمود | سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن
رفت[۸] بسی دعوی ازین بیشتر | تا دو سه همت بهم آید مگر

۱ پیر یعنی پیره زالان مراد از عیاشان طالب لذات دنیا و دست خوش بازیچه مسخره یعنی مغلوب و ملعبه ... سبع سیاره ۱۲
۲ رابعه ... نام زنی عابده زاهده ... ساکن بصره ...
... حضرت جنید بغدادی ... والله اعلم ۱۲ عبد الباری
... اخلاق ۱۲
ذات تو نیست ... یعنی ظاهر ۱۲

ف یعنی اگر ارادهٔ فراهم آوردن صاحبدلان دارے انصاف کن وازهمت مردان عذر کن وازتیر تظلم نیم شب ترس ۱۲

ف گویند که سلطان محمود سبکتگین چون بتخانه های ملک گجرات راخراب ساخت موبدی باین بنت درخلوت نشست که سلطان بمیرد والقصه سلطان باوجود معالجهٔ طبیبان کامل فن روز بروز لاغر وضعیف میشد ودوا اثر نمیکرد و وزیرش از علم نجوم خود حقیقت حال دریافته شهرت داد که ...

داد کن از همتِ مردم بترس	نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند (یعنی کارها ۱۲)	خوار مگیرش که اثرها کند
همتِ آلودهٔ آن یک دو مرد	با شه محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفسِ بی غبار	با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملائک پی اند	در ره کشف از کشفی کم نیند (بسکون شین ۱۲ — بفتح شین ۱۲)
تیغ ستم دور کن از راهشان	تا نخوری تیر سحرگاهشان (یعنی آه ۱۲)
دادگری شرط جهانداری است	شرط جهان بین که ستمگاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد (یعنی در دنیا ۱۲)	خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام (یعنی صلح ۱۲)	از تو همه سال ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من | زد بلگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برویم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زمانم نداد | مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای گوزه پشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنهٔ بد مست که خود خون کند | عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخل ولایت برند | پیرزنی را بجنایت برند (چرا ۱۲)
آنکه درین ظلم نظر داشت است | ستر من و عدل تو برداشت است
کوفته شد سینهٔ مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار (بر تو گذرد ۱۲)
داوری و داد نمی بینمت | وز ستم آزاد نمی بینمت (این ماجرا ۱۲)

از ملکان قوت و یاری رسد	وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست	بگذر کاین عادت امجاد نیست (بزرگان دین ۱۲)
بر پلهٔ[۱] پیرزنان ره مزن	شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی	شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب (آراستگی ۱۲) ولایت کند	حکم رعیت برعایت (بپاسبانی ۱۲) کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	دوستیش بر دل و بر جان نهند
عالمی را زیر و زبر (برهم کردهٔ ۱۲) کردهٔ	تا تو ئی[۲] آخر چه هنر کردهٔ
دولت[۳] ترکان که بلندی گرفت	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری[۴] پروری	ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن[۵] شهری ز تو ویرانه شد	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زآمدن[۶] مرگ شماری بکن	میرسدت دست حصاری بکن

[۱] پله بفتح پای فارسی متاع قلیل و پله در مصرع ثانی بفتح پای فارسی و لام مفتوح در نعت پهلوی بمعنی سوی

[۲] تا تو ئی یعنی از وقتیکه در عالم پیدا شده در دل خود غور کن که کدام خوبی کردهٔ ۱۲

[۳] یعنی سلطنت ترکان که از دیگر بادشاهان برتری یافت بدولت داد و انصاف پسندی بود ۱۲

[۴] بیدادگری بیای معروف بمعنی ظلم یعنی از انجاکه تو ظلم پرور هستی ای در حقیقت ترک ای نیستی بلکه دزد و غارت کننده ملک

[۵] مسکن بهتی ۱۲ شهری یعنی خانهٔ اهل شهر از ذات تو ویرانه گشت و خرمن دهقان از تو بیدانه

[۶] یعنی قدرت و دسترس داری حصاری از عدل و انصاف بکش تا از دشمنان در امان باشی ۱۲

عدل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ	غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی	نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدآنی که جفا کم کنی	گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است	در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک مطبق نماند

نیلگون ۱۲ — رونق ۱۲ — نو بر نو ۱۲

له یعنی عدل تو روشن کننده شب تو است
۲ غمخوار روز قیامت تو امروز است
یعنی فردای قیامت تو امروز است ۱۲
۳ یعنی دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری پاسخ غمخوارگان
۴ یعنی بجانب هر گوشه تیر ستم می اندازی
غافلی از گوشه نشین بی توشه مراد از گوشه نشین محتاج است ۱۲
۵ یعنی فتح جهان را تو کلید آمدی
ظاهر است ۱۲
یعنی برای کشادن فتح جهان ذات تو کلید است ۱۲
۶ یعنی ناز کردن ضعیفان بر تو برای پرورش است
و ناز بردن ایشان بر تو است ۱۲
۷ مظلومان
۸ ای منتظر سخن مظلومان باش و سوال و حاجت ایشان برآر ۱۲
۹ یعنی ملک سنجر که مالک خراسان بود سخن آن پیرزن نشنید برکرد ۱۲
۱۰ یعنی از زمین و دنیا عدل برانداخته است
یعنی از زمین دنیا عدل رفته است
خاصه سیمرغ وار در پر ... آمد ۱۲
۱۱ بمعنی آسمان
۱۲ یعنی آب ... هستی ۱۲
سرمایه ... ۱۲

۱ یعنی ای نظامی وقت گریستن است زیراکه نم از جهان برخاست

در روز خوش عمر انتها پذیرفت و خاک جسم بباد رفت و آتش

۲ یعنی حرارت غریزی با آب ... چه روی مطلق گشت ۱۲

یعنی صبح پیری که عبارت از سفیدی است نمود شد

حالا وقت خواب نیست که آفتاب عمر روی بزوال در آورد ۱۲

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود	کان نمکش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و شکسته گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز جلبش تا طرازه	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

۳ پی در معنی ... یعنی جستجو و خیال ای اکنون که پیری بر سر رسید از خیال جهانگیری بگذر و کار جوانی مکن ۱۲

۴ یعنی دل که در ایام جوانی از عشق مجروح بود ... اکنون خشک شد ...

مخزن اسرار

پیر دو موی که شب و روز تست | روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود | خود نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد | آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند | پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است | موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوئی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ ترا زهر گل نوبر است	هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود	سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسپ	شب شده اینک سحر آمد مخسپ
آتش طبع تو چو کافور خورد	مشک ترا طبع تو کافور کرد
قطعه چونکه هوا سرد شود یکدو ماه	برف سپید آرد و ابر سیاه
تا چو عروسان و رخت از لباس	گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
رنگ خور است این کرهٔ لاجورد	عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد
گازری ز رنگ رزی دور نیست	کلبهٔ خورشید و مسیحائی است
گازری کاری صفت آب شد	رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد
چون شب و چون روز دو رنگی مدار	صورت رومی دل زنگی مدار
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست	جمله هوا را جوی سنگ نیست

در ایام سرما که یک دو ماه هوا سرد شود گاهی برف سفید و گاهی ابر سیاه برای آنکه تو مانند عروسان درخت گاهی قصب که لباس گرانست بپوشی و گاهی پلاس که لباس سرماست

مخزن اسرار

ای خلاف اراده کننده ۱۲ مخالف بسیج یعنی از همین خوی خلاف اندیشی است که در ایام سرما لباس صدتهٔ پوشی و در ایام گرما لباس پوشی ۱۲ یعنی بمقدار شکم سیر یعنی تا شکمی نان بخاطر نان و دهی آب هست یعنی بمقدار زخوردن آب است و کفچه مکن بر سر هر کاسه و دست را ای دراز مکن ۱۲

تا پی این رومی و زنگی تراست		داغ ظلومی جهولی تراست
در کمر کوه ز خوئی دو رنگ (یعنی جست وجود · در میان کوه ۱۲)		پشت و رید ست میان پلنگ (مکر پلنگ ۱۲)
داری ازین خوی مخالف بسیج		گرمی صد جبه و سردی و هیچ
آن خر روان پوش چه شیر و پلنگ		کاوری آن را همه ساله بجنگ
تا شکمی نان دهی آب هست		کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نه نشاند ز تو		آب و گیا را که ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا		زانکه زنی نان سگان را صلا
آتش این خاک و خم باد گرد	آب	نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین وخمه زندانیان	قطعه	بی تپش است آتش روحانیان
گرگ وشی یوسف جانی چراست		شیر دلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی چو گندم نمای		دانه دل چون جو گندم مسای

سوی هر کاسه دست را ۱۲ ۳ یعنی اگر نان بی آب میخورد و آب و گیاه را از تو کسی نمی ستاند زیرا که این هر دو بی قیمت است از آب و گیاه رنج حاجت نیست ۱۲ ۴ یعنی اگر مانند خر عیسی گیاه خوری از آن بهتر است که نان از سگان طلب نمائی ۱۲ ۵ خاک و آتش و باد و ترات نظرات نجوم افلاک که خم باد گرد عبارت از آنست موجب روئیدن دانهٔ گندم و تقریر آنکه حرارت زمین و آسمان تا به وی مرضا نمایند نان نمیدهد ۱۲ ۶ وخم بفتح اول و سکون خا بمعنی گورستان و زندانیان ارواح ساکنهٔ زمین مقرر آنکه اگر درین تیره خانه آدمی گرد نیاید محبت مردان دیگر دین یعنی نوازد و یوسف جانی ای در ملک شیر دلی چراست و مضمون مصرعهٔ ثانی همین ۱۲ ۷ یعنی در گندم نمائی چنان بدست ۱۲

۱۱۲ دل یعنی صاحب احسان دوست اهل سخاوت را از طرف خود معذور ساز ۱۲ طرف گیر یعنی گوشه گیر و نفرت پذیر

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب	وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور (یعنی شوربا ۱۲)	خاک نه وز خم ذلیلان نخور
به که بکاری بکنی دست خویش	تا نشوی پیش کس دست کش (سوال کننده ۱۲)
بر دل و دستی همه خاری بزن (یعنی مشتاقی ۱۲)	تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی	خشت زدی روزی خود ساختی
تیغ زنان چون سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود	گر چه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار	کار فرو گشت در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد	خوب جوانی سخن آغاز کرد

ظاهر ۱۲ ای مجاهدان ۶ مهر ریاضت هرگاه که ... از خشت آن

کین چه زبونی و چه فگندگیست ‌ ‌ ‌ کارگل این پیشهٔ خربندگیست

خیز و مزن بر سر خاک تو تیغ ‌ ‌ ‌ گر تو نداری ز یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن ‌ ‌ ‌ خشت نواز قالب دیگر بزن

(یعنی بسوز ۱۲)

چند کلوخی بتکلف کنی ‌ ‌ ‌ در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار ‌ ‌ ‌ کار جوانان بجوانان سپار

پیر بد و گفت جوانی مکن ‌ ‌ ‌ در گذر از کار و گرانی مکن

(یعنی جهالت مکن ۱۲) ‌ ‌ ‌ (یعنی غصه مکن ۱۲)

خشت زدن پیشهٔ پیران بود ‌ ‌ ‌ بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست ‌ ‌ ‌ تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نیم از بهر گنج ‌ ‌ ‌ دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن ‌ ‌ ‌ گر نه چنین ست حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش ‌ ‌ ‌ گریان گریان بگذشت از سرش

(یعنی خود ۱۲)

چند نظامی در دنیی زنی	خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست	ورنه بر او اینهمه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز	تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پردهٔ زنگارگون	عاریتی اند زغایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته	بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطهٔ پرکار نیست	کز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که برین کرده اند	از پی ما دست گزین کرده اند
قطعه پیشتر از جنبش این تارگان	نو سفران کهن آوارگان
بایگه عشق نه ما کرده ایم	دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانهٔ / مرغ زمین را ز تو به دانهٔ

بگذر از این مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحائی تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

قطعه

باز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو بنه شوی ولایت برد / در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده است / نیمهٔ یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن بگیر

مخزن اسرار

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست | رنگ زر جامهٔ مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است | هم دل و هم دل که سخن ور دل است

بندهٔ دل باش که سلطان شوی | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی نیفه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار

ایکه ترا به زخشن جامه نیست | حکم برابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است | نقش ازان نافه درو دستی است

مشک بود در خشن آرام گیر | گرد و پر کنده چو پوشد حریر

گر شکری با قفس تنگ ساز | گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمهٔ گه آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون | هر چه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید | پیشتر از اهل عنائی رسید

وفا = اهل است ۱۲

تن که ریخته قدری گل است

پیچ حقیقت ندارد و باید که طلب دل نمائی چراکه کلام من در مقدمهٔ دل طلبی است ۱۲

نیفه قسم پوستینی است نرم تر یعنی اگر نرمی دل مانند نیفه می خواهی تن خود را باهنت در انداز ۱۲

نزول بلا عافیت انبیاست | بهرچه ترا عافیت آرد بجاست

زخم بلا مرهم خود بینی است | تلخی می مایهٔ شیرینی است

سرد شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش

حارسی اژدرها گنج راست | خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فریادرسی راحت است | در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بند دگر هی برسرت | تا نگشاید گرهٔ دیگرت

در سفری کان ره آزادی است | شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیمای و مراحل گزین

شیرسگی داشت که چون بو گرفت | سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گردن از گردنش | گور ز دندان گوزن افگنش

۱ یعنی دل صاحب صحبت آن صیاد با و مایل بود

۲ یعنی پاسبانی شب و رزق رسانی روز بآن سگ تعلق داشت ۱۲

۳ یعنی درد جگر است و درد دل

۴ جگرای ام غوب و مجبوب جگر ۱۲

۵ یعنی در قدم سگ

این سگ که بمواجه جان فداست

اگر صبر کنم یقین است که در عوض

پای سگ سر شیر بدست آرم ۱۲

۴ یعنی جگر از جهان گرفت

یعنی جگر از جان بیزار شد لیکن

باز از درد صبر جگر خود بدندان

گرفت ای هر چند صبر سخت ناگوار

بود دیگر صبر کرد ۱۲

۵ یعنی صابر سر که از و ممکن نبود نمود

و در حقیقت هر کس که صبر اختیار

کرد فایده بر داشت ۱۲

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبا روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد	مرد بران درد جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی از سر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود کرد	هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان و بهی آمد ز دور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند	باد بقای تو دران سگ نماند (یعنی زندگی تو باد ۱۲)
وی که به پیش تو به نخچیر شد (رفت ۱۲)	تیز تگی کرد و عدم گیر شد (تیز دویدن ۱۲)
آنکه سگ امروز شکار تو کرد	تا دم مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست به درویش ده

۶ یعنی طعنه زنان و در دل خوش

۷ یعنی تفریحا ۱۲

۸ یعنی غصه و تغلین مرجب بار بود ۱۲

۹ یعنی کبابی از دل ...

۱۰ یعنی ...

عدم شد ۱۲

ل یعنی از چربی اعضاے که مرض سوداوی را نفع بخشد
و صفرای مزاج تو برای استکمال کردن
ترا پریشانی که بسبب آن مزاج تو ازان
هم نجات یافت ۱۲ ۲ یعنی
ما دوستی و وفاداری ازو دوری
ازین سبب محبت خواری و مهجوری ازو
نیست

روبه فربه نخوری بیش ازین	چرب خورش بود ترا بیش ازین
رست مزاج تو ز صفرای ما	ایمنی از روغن اعضای ما
غم نخوری انچه جگرخواری است	دوری از وانچه وفاداری است
این غم یک روزه برای من است	صید گرش گفت شب آبستن است
شادی و غم هر دو ندارد درنگ	شاد بدانم که درین دیر تنگ (یعنی دنیا ۱۲)
هست درین قالب گرندگی	این همه میری و همه بندگی (یعنی برای آدم ۱۲)
راحت و محنت بگذشتن دراند	انجم و افلاک به گشتن دراند
کامدن غم سبب خرمیست	شادم ازانکه دل من غمیست
شاد بر انم که کلام خداست	ان مع العسر چو یسر اقتضاست
گرگ نیم جامه نخواهم درید	گرگ مرا حالت یوسف رسید
با چو تو صیدش من آرند باز (یعنی سگ را ۱۲)	گر ستدندش ز من ای حیله ساز

این شرط وفاداری نیست
ورنه غم را خوردن اینجا هم
این شرط جگرخواری است
۳ یعنی صیاد درجواب
روباه گفت که غم زن
ناداران نمی کرد که شب آبستن
است یعنی فردا چه
روز است یعنی که جه زاید
عبارت از رنج و بلا
همچنین بعد هر غم شادی است ۱۲
۴ یعنی آدمی گاهی امیر است
و گاهی بنده به دلیل این قصه حال
جسم دلیل اند و شادی است و دیگر
حادث غم خوردن کا خرد مندان نیست
۵ یعنی خوشم ترا ای آنکه
دم غمگین است و غم مقدمه شادی
است ۱۲ ۶ یعنی این آیه

ای گرگ گرفتار بلا گشت من گرگ
نیستم که جامه بر تن درم ۱۲
خصال مرا حال یوسف شد
۷ گرگ یعنی سگ گرگ
بعد این غم شادی خواهم یافت ۱۲
کلام خداست لهذا شادم مسلم که
کرده کلک تقدیر است و چنگ
فکر چاره نیست از انجا کو جاری
شریف که بشارت دهنده غم زدگان

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پرده گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش وین تو شد — گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار — گر زر دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — از کرم الرزق علی الله نوشت

پشهٔ خوان و مگس کس نشد — هرچه به پیش آیدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از نیها به است	روزی از و خواه که روزی ده وست
از من و تو هر که برین در گذشت	هیچ کسی بغرضی وا نگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد (مقرر نکرد ۱۲)	روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طائفهٔ دیگر اند	ما همه پائیم گر ایشان سر اند
چون سر سجاده بر آب افگنند	رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند	قسمت روزی با ازل ساختند
روزی از انجات فرستاده اند	آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین ست عهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود	بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز	جهد تو می باید و توفیق نیز

اقرار به تحصیل دین است ۱۲

۵ یعنی چون روزی بیش از قسمت نبوده است پس زیاده طلبی سود ندهد ۱۲

مقصد باز نگشت ۱۲ — ۶ حصول سامان و سر انجام آن — باید داز خدا — کوشش از تو — طالب دعا از باقی — تا که از همه عالم

جهد[۱] نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای[۲] ز زمین بر چو فلک نازنین	نازکشت هم فلک و هم زمین
کار[۳] تو زانجا که خبر داشتی	برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پروردهٔ[۴]	شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکوئیت[۵] باید کافزون شود	نیکوئی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه[۶] که خاریده اند	نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر (نادر ۱۲) دل بر کمرت (معشوق ۱۲) بسته اند
به که ضعیفی تو دران مرغزار	کاهو فربه نبود وقت کار
جانورانی که غلام تو (یعنی در دنیا ۱۲) اند	مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
کم خور و کم گوی و کم آزار باش	خود تو همای شرف کار باش

مخزن اسرار

قول شیخ سعدی رحمة الله علیه

۱ سپید و سیاه مراد از همه مخلوقات و کارگاه مراد از دنیا که دار العمل است

۲ یعنی چند که در افواه عامیان حشو ناکاره منحوس مشهور است بلبل گنج اسرار ایزدی است و همچنین دنیا با خلقت خراب باطلا خالی از فایده نیست ۱۲

۳ درین پرده یعنی درین دنیا و در خور تن یعنی بحسب تن جانی او را داده اند ۱۲

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه[1]	بر سر کاریست درین کارگاه
چند[2] که حشو است بافسانه در	بلبل گنج است بویرانه در
هر چه درین[3] پرده نشانیش هست	در خور تن قیمت جانیش هست
گر چه[4] ز جبر تو بگوهر کم اند	چون تو همه گوهری عالم اند
بیش[5] و کمی را که کشی در شکار	رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک[6] و بد ملک بکار تو اند	در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه[7]	پرده دری پرده درندت چه ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار	تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوری است	وان تو این پردهٔ زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت (غذا ۱۲)	در دهن این تنهٔ عنکبوت (یعنی نسج عنکبوت ۱۲)
پردگیانی که جهان داشتند	راز تو در پرده نهان داشتند

۴ یعنی همه مخلوقی که از جبر تو کم اند از تو عجب نیست و جز جانی الرحمان حیثیت و جوهر ذات تو دارند همه مخلوق از تجبر ذات تو در کار عالم اند یعنی تو جوهر ذاتی و بلبل است بر ذات خالق خود ۱۲

۵ هر ذی حیاتی که در شکار بکشی عذاب و عقاب کشتنش بقدر خونبهای آن خواهد بود ۱۲

۶ یعنی هر چه از نیک و بد در ملک عالم است همه کار تو معاش هستند و در افعال نیک و بد هم همه آینه داری تو میکنند ای همه را از تو سعی میکنی نقش میفرمایند

۷ یعنی در عوض کلاه دهند ترا ۱۲ همان با تو میکنند ۱۲ تو با دیشان سعی کنی بابا باید گفت که هم چه

از رهِ این پرده فزون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن | هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست | بر سرت این پرده ببازی نه بست

دست جز این پرده بجائی مزن | خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش | خلوتی پردهٔ اسرار باش

حشمت را پاک تر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار | زر طبیعت بریاضت گزار

تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی ور کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود | سکهٔ اخلاص بنامت شود

[illegible]

عقل وطبیعت که ترا یار شد | قصهٔ آهنگر وعطار شد
(هرگاه که ۱۲ — در ان حالت ۱۲)

کاین زریش آبله رویت کند | وان زنفس غالیه مویت کند

در بنهٔ طبع نجات اندکیست | در قفس دهر حیات اندکیست

هرچه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود

سرز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست
(یعنی نفس اماره ۱۲ — یعنی آماده شو ۱۲)

از جرس نفس بر آرد غریو | بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز | باز ره از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان غالب ست | بوی نبی شحنهٔ بوطالب ست

هست حقیقت نظر مقبلان | درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری | چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی از انجا که نظر بسته بود | از نظر شاه بردن جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بره و چون جگرش گرم شد | پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه ازو درگذشت | رخش بآن پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن که پرنیت کجاست | گفت برخش آن تک دینت کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اید | خردهٔ آن خرد گیا خواره اید
تیز زبان شد همه کای مرزبان | هست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کنف ورع تو جولان زنند | بر سر ورع تو که پیکان زنند

خوش بنود دور نظر مهتران	بر درِ او جز کفِ خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت آدمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین نار که درویش نیست	از سر تا دُم کمری بیش نیست
از پیِ آن گشت فلک تاج سر	کز پیِ خدمت همه تن شد کمر
هر که زمامِ هنری می کشد	در رهِ خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	از کمرِ خدمتِ زنبور یافت
یعنی صاحب نور گشت ۱۲ خیز نظامی که نه بر بسته	از پیِ خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش ورسبق حال

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای جود

در کفِ این ملک بسیار نبود | در رهِ این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت | جان و دل آویزشِ هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز | کن مکنِ عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش | قطعه | قطرهٔ افگنده ز دریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون | گشت پدید این فلک نیلگون

زاب روان گرد بر انگیختند | جوهرِ تو زان عرض انگیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود | نقشِ تو بی صورت و جان بی تو بود

یعنی زهی خوش ۱۲

تا تو درین ده ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم

که این قطعه قابل زراعت است و آن شور است قابل زراعت نیست آزاد بود ۱۲ ... یعنی تو نبودی ۱۲

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک ز آسیب غباری نداشت
چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی
فارغ از آبستنی روز و شب | نامیه عنّین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه روی نشدی زین زمین | طشت تهی رسوائش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو بمحور زمی و آسمان | تو بکنار و غم تو درمیان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب پرست | کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری | تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کائنه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بروی بشام | صادق و کاذب تو بنهادیش نام

خاک زدی در دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بند و میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند | می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهست | جل نه سگ و توبره از خربه است

قطعه

لاف ببی شد که درین لاف گاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی | یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سر دباین فندق سنجابی است

تات چو فندق نکند خانه تنگ | مگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست | این دله بیشهٔ پلنگ اژدهاست

گر بنه دست درازی مکن | یک دله ده دله بازی مکن

تیز مندست درین ره لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد — تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خورده — آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش — سوخته خرمن چو تباشیر باش

قطعه

یوسف تو تا ز بر چاه بود — مصر الهیش نظرگاه بود

یعنی چاه تن ۱۲

زرد رخ از چرخ کبود آمدی — چونکه بدین چاه فرود آمدی

نیل رنگ ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲

این همه صفرای تو باروی زرد — سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود — سرکه صد ساله در ابرو چه سود

خون تو بریزند درین هفت خوان — آب مریز از پی این یک دو نان

آتشی در خرمن خود میزنی — دولت خود را به لگد میزنی

می تگ و می تاز که میدان تراست — کار بفرما که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جاگیر — خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

هم تو بر بخت جفا کرده اند — زان سنن سست رها کرده اند

کند شده پای و میان گشت کوز — سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دغلی مطبخی — روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان — چند منی از دو سه من استخوان

گر بخورش دیر کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و نیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند — تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب — بگذر از این ابلهٔ زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پیشت کند	رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بد و نیکی که درین حضر اند (مراد از زمین ۱۲)	رنگ پذیرندهٔ یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی (یعنی مودب بود ۱۲)	کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نمیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت	خفت و نخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب درو آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است	وقت بترک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر	وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی بغم	خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین بنه نواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین	خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشد	از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر ازین کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	انده گرما بزمستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست (ارادهٔ دلی ۱۲)	بینش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسے (انجام اندیش ۱۲)	عاقبت اندیش ترازما کسے
کاسهٔ دل ازچه زجان خوشتر است	عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
ماکه ز صاحب نظرانِ ولیم	گوهریم ارچه ز کانِ گلیم
ز آمدنی آمدِ ما را اثر	وز شدنیها شده صاحب هنر
خوانده بجانِ یزهٔ اندیشناک	ابجد نه مکتبِ این لوح خاک
کس بدین زاغ تو بودی و من	بلبل این باغ تو بودی و من
خاکِ تو آمیختهٔ رنجهاست	در دلِ این خاک بسی گنجهاست
خاکِ تو آن روز که می بیختند	از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک بواجب شناس	خاک شناسی (خمیر ۱۲) مکن ای ناشناس (نادان ۱۲)
منزلِ خود بین که کدام است راه	وآمدن و رفتن ازین جایگاه

قوله نیست بهر نوع که بینیم بسے عاقبت اندیش ترازما کسے

قوله کاسهٔ دل ازچه زجان خوشتر است

قوله ماکه ز صاحب نظران

قوله خوانده بجان یزهٔ اندیشناک ۱۲

قوله کس بدین زاغ

قوله خاک تو آمیخته

قوله نعمت این خاک

ز آمدن این سفرت رای چیست　　باز شدن حکمت ازین جای چیست

اول کاین ملک بنامت نبود　　وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی　　اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پرِ عشق تو غایت نداشت　　راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی　　سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای　　دامنِ خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی　　بر سرِ آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست　　بر سرِ یک رشته قراریت نیست

مفلسِ بخشنده توئی گاه جود　　تازه و دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش　　آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد　　سنتِ او گیر و ببین او چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست	کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طمع گداز آمدی	نواز عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامی گلی	شاد نشسته ز کدامی ولی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نه از جهت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست	راست بداریم بجانی که هست
ز آمدنت ننگ چرا جوش می است	قطعه کامدنی راشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه دراینکه عدم هیچ نیست	شک بوجود است که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی	زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بیاید که روا روزنند	سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را	باز هم آرند پراگنده را
یعنی پریشان و خوار ۱۲	
ای که ز امروز نه شرمسار	آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست	اینت صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه این است و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و شو سست از آن	سست کیانی کن ای سخت جان
آینه جهد فرا پیش دار	درنگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای	جمله به تسلیم قدر در میای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد	تا نمزد کوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می میگریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مراد از اشک سرخ ۱۲	
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد

۱ یعنی این خاک پریشان گشته ما را فراهم آورده صورتی دیگر خواهند ساخت ۱۲

۲ یعنی ای آنکس که امروز نقد حیات خود را در غفلت صرف کرده از شرمساری

۳ یعنی آخر از روز قیامت شرم داشتن

۴ یعنی اگر خواهی که مراحل مصیبت این صحرای لق و دق آخرت را باسانی طی کنی

کعبه مرا رهزن اوقات بود | خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود و بد اختر شدم | نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از من است | کوی خرابات خراب از من است
ننگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من و لات که | زاهدی و کوی خرابات که
همت از انجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بچوی صد هزار
بر در عذرای و گنه را بشوی | دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر غریزت برند | ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز بر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خواب از و گوشه گیر | اندکی از بهر عدم توشه گیر

مخزن الاسرار

خوش ننمود دیده بخوناب در	زنده و مرده همگی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک بر نشست	نیم شب اینجا چه شوی پا بست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته برین ورد چند	ای زمی آسوده ترا این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتی است	آخر بر داشت فرو داشتی است
در طبقات زمین افگنده بیم	زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود	حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز شدن شیفته در هم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست
با که گرو بست زمین کز میان	باز گشاید کمر آسمان
شام ز زنگ و سحر از بوی رست	چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک در چرخ برین می زند | چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد | یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد درید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو دره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خور و مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر بتوانید کمین ساختن | قطعه | وین گل از زین خم بدر انداختن

مخزن الاسرار

دامن ازین چنبرهٔ دودناک | پاک بشوئید بهفت آب و خاک

(دود رنگ ۱۲)

خرقهٔ انجم ز فلک برکشید | خط خرابی بجهان درکشید

تعبیه را که درو کارهاست | جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست | وین جهش امروز درین خاک هست

(جنبیدن ۱۲)

دشمن تست این صدف مشک رنگ | دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

(سیاه رنگ ۱۲)

این صدف گوهر دریائی است | این صدف گوهر بینائی است

(یعنی آسمان ۱۲)

هر که در او دید و داغش فسرد | دیده چو افعی بزمرد سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم هزارست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده | زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سری میرسان | ره نتوان رفت بپای کسان

(خود را ۱۲)

گر بفلک بر شود از زر و زور | گور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی و در	بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین حلقهٔ زندانیان	روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و یاد او	خاک تهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره اش مرنج (کهکشان ۱۲)	کاه کشی را بیکی جو مسنج (ای خاک انداز ری ۱۲)
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ (یعنی بالا بپر ۱۲)	تا رهی از گردش پرکار تنگ
وهم که باریک ترین رشته است	زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجلی وی ببین	مو بمو این ره چو موی بین
بر سر موی سر موی بگیر	ورنه برون آی چو موی از خمیر
پشهٔ این گل چو وفادار نیست	روی در و مصلحت کار نیست
چون به زمین پایه بدست آوری (یعنی کرهٔ زمین ۱۲)	بد بود اینجا که نشست آوری
هر کلهی جای سر افگندگیست	هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

مخزن اسرار

گر هنری طعنهٔ سهری درو | گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغی فلکی شد تنش | هست دریوزه خور روغنش

ابر که باران و ازو پژمردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها در وست | کشتی واندکه زیانها در وست

خانه پر عیب شد این خوابگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افگن هنر از جیب خویش | یا بشکن آئینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌توان دید بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زرینگر است / سرزنش پای کجا درخور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازار چه می‌گذشت

بازار کوچک ۱۲

گرگ سگی در گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطام / بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت اگر حاصل است / کوری چشم است بلای دل است

هر کس از آن پرده نوائی سرود / بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست	در بسپید نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده چو بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند	زان تو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری	کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش	گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوهٔ	چیست جهان دزد زده بیوهٔ
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو	چون گذرنده است نیرزد بجو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز	گر تو خوری بخش نظامی بریز

بریز ای نظامی مرا درین اندوه خوردن شریک و سهیم مگردان ۱۲

[illegible]

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی درنورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یکدرین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد — می ندهد آب سرابت دهد

(یعنی فریب دهد ۱۲)

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

(خلاصه ۱۲)

نیست یکی در دو جهان نازکش — پای ز انبازی او بازکش

(شرکت ۱۲)

آنچه برین مائده خرگهی است — کاسهٔ آلوده و خوان تهی است

هر که درو دید دهانش بدوخت — هر که بدو گفت زبانش بسوخت

[illegible]

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ره صواب — فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی بکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آورده — نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان در کش و بی غم بزی — دور شو از دور مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار — دوزخ محرق کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده درو چون کباب

آبِ منه زین نمک آبگون	زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدنش خون شود	قافلهٔ طبع درو چون شود
در تفِ این بادیهٔ دیولاخ حرارت ۱۲	خانهٔ دل تنگ و غمِ دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت	چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی ای دلِ دوزخ سرشت	خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکلِ خاکی عیار	پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چونکه بهر دم کند	دست بدستت ز جهان گم کند
چونکه شو بود بود باز گشت	بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کفِ پای کسی را مسای سوده مکن ۱۲	گو تو چو سوداست بسی زیر پای ای بسیاری را ۱۲
کس بجهان هم ز جهان جان نبرد	هیچکس این بیع به پایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز	خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم	بیم گهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین	باد خزانی است بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان	ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط	ملکتی یافت مزوّر بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
سبزه شده خسته پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش	دیده نرگس ورم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و یکروزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه	هیچ کسی عاقبت اندیش نه

ضمیر راجع بسوی گل و لاله ۱۲

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مه چند بدان سو گذشت

زان گل و بلبل که دران باغ دید | نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر دران تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست | چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

کمتر از آن موی بهندو مباش	ترک جهانگیر و جهان جو مباش
خیز و رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس و امن فگن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر	ناله و اشکی بره آور دبر
تا بیکی نم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل	ورنه بیفگن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکروی نیست	جز بعدم رای درن روی نیست
طبع نوازان ظریفان شدند	با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند	با تن تنها چه حریفی کند
به که نجوید دل پرهیزناک	روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقهٔ راه پیش	تفرقه کن حاصل کالای خویش
رخت رها کن که گران رو کسی	گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آ ار طلب دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چونکه شدی بستهٔ این دامگاه	رخنه کنش تا بدر آئی براه
کین خط پیوسته بهم در چو میم	ره ندهد تا نه کنندش دو نیم
زخم گه چرخ منقط مباش	از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی | از خط آن دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آئی نخست | رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده به ره داشتن | خویشتن از چاه نگهداشتن

یعنی بغور دیدن

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز | تا بود فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید | خانه دو سوراخ بواجب گزید

واگهیش نه که شود راه گیر | دودهٔ این خانه روباه گیر

اینچه نشاط است که زو خوشدلی | غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای | تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون | جان تو از عهد کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دیده | برو و جهان بین که جهان دیده

پیش مبین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه زوین بر که عمارت کم است | آب ز چشم آر که ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی زار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت

بو العجبی سازد ازین دشمنی | تاش نمائی بزمین افگنی

رو که درین پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچ است هیچ

در غم آن شیشه چه باید نشست | کش بیکی باد توانی شکست

شیشه کشان کاتش زر کشته اند | دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را بگلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر هم خانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توئی بر نتافت — ملک یکی بود و دوئی بر نتافت

حق دو نشاید یکی بشنوند — سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین ببست — حجره ز پرداختن آئین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی‌تر است — شربت زهر که هلاهل‌تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا ستد آن شیر مرد	زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا بخت و بد و نشو درست	رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت	شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید	خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او	آن گل پر خار تر از زهر او
دشمن از ان گل که فسون خوان بداد	ترس بر و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد	وین ز یکے گل بتوهم بمرد
هر گلی رنگین که بباغ زمی است	قطرهٔ از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش توئی	خانهٔ غم دان و نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق فشان	خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او	بر پر ازین خاک و خرابات او

خانه ۱۲ یعنی بخیال ملکیت برد ۱۲ از برای قهر کردن موجب آرایش ۱۲ یعنی غم مایه زیب و زینت ۱۲ ستاره مکن ۱۲

آسمان و خاک انداختن بره کردن ۱۲ آب مراد از آسمان و خیالات عبارت از صور بروج فلک یعنی اعتماد و تکیه بر او و از فلک و تاثیرات نظرات

ف۱ وقوف یعنی استادن تقریر یعنی بر ماه و خورشید و نظارت آن قیام و اعتماد کردن کار کفار است بلکه بر ماه و خورشید مانند کسوف و خسوف حمله کرده هر دو را بیرونق سازد ۱۲ ف۲ چه آنکه این ماه زرین کمر که برین خیمهٔ فلک است زیب دهنده را توحید حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام است

برمه و خورشید میاور وقوف	قطعه	برمه و خورشید شکن چون کسوف
کین همه زرین کمر برین خرگه است (خرگه آسمان ۱۲)		غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگر سوز کرد		چرخ ازان روز بدین روز کرد (فریفته ۱۲۵)
گر دل خورشید فروز آوری		روزی ازان روز برون آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	قطعه	بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی (رحمت ۱۲ یعنی آب)		چرب ترازوی قیامت شوی (یعنی صاف سازی ۱۲)
دین که قوی دارد بازوت را		راست کند عدل ترازوت را (غالب ۱۲)
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد		در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا		دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که بُناوش است	دستهٔ گل می نگر و آتش است
چشمه بسر آبست فریبش مخور	قبلهٔ صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه	گر همه هستند تو باری نه
چون نبری زانچه طمع کرده	آن بری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند	بی درمان جان بسلامت برند
(اسباب سفر ۱۲) خواه بنه مایه و خواهی بباز	کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستد است اینجهان	کین بدهد خالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گر است	بازیکی کرم بریشم خور است
شمع کن این زرد گل جعفری	تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دریی گو مباش	زر بفگن شش سری گو مباش
پای کرم بر سر زر نه و دست	تا ت نخوانند چو زربت پرست

برگ زر زر سرو خالص تقریر مراد از زر جعفری ... مانند نور شمع بخش کن تا مانند شمع از زر خود برخوردار گردی ۱۲

پریشان ساز زر گل جعفری ... شمع کن ...

زر ماننده زر خوش کننده
زر تقریر آنکه هر گاه که دوستی
در صورت نقش لیسان
دقریر ظاهر ۱۲
کم درهندی هرتال گویند
دادن در تیغ زهر نیست
عرف کردن در راه خدا و مستحقان
مخصوص و مقصود مراد از

زر که بر و سکه مقصود نیست	آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست
	هرتال ۱۲
دوستی زر چو نشان زر است	در پر طاوس همان پیکر است
لبسان	
سکهٔ زر چونکه به آهن برند	پادشهان بیشتر آهنگرند
	اکثر ۱۲
ساخت از و همت قارون کلاه	از سر آن زر خسته فروشد بچاه
	یعنی بسبب ۱۲ ・ یعنی خلل نافهمی ۱۲
بار تو شد تاش سر تست جای	بارگیت شد چو نهی زیر پای
یعنی زر ۱۲	
قطعه	
دادن زر گر همه جان دادن است	ناستدن بهتر از آن دادن است
خاطر است یعنی ناگوار ۱۲	یعنی چنین دادن ۱۲
در شدن حرص جهانت دهد	در شدن آسایش جانت دهد
چراکه ۱۲	یعنی رفتن ۱۲
زانکه ستانی و بیفشانیش	بهتر از انست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گراست	چون بخوری روغن صفرابر است
	یعنی صفرا افزوده است ۱۲
زر که ز مشرق بدر افشانده اند	بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمن اند	مشرق و اهلش بسخا روشن اند
یعنی بخیل اند ۱۲	یعنی مشهور اند ۱۲

هرچه دهد مشرقِ صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام

یعنے آفتاب ۱۲ | اضافت بیانی ۱۲

والیِ جان همه کانِ زر است | نائبِ دست همه مرغان پرست

آن زرِ رومی که بسنگِ دمشق | راست بیاید به ترازوی عشق

قطعه

گرچه فروزنده و زیبنده است | خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وافت این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روان ساز کرد

یای وحدت ۱۲

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درو است | در کس اگر نیست امانت درو ست

رفت و بنهانیش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز	تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت	شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که تا چند بود	تا دل درویش دران بند بود
مقوله شیخ نظامی ۱۲	
گفت بزرگا که خود آراستم	یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند خستگی	انچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از گره آن بند را	داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت	بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حقه دینار کرد	زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ	تنگدلی مانده و عذر فراخ
بدره چنان خورد که داغش نماند	روغنی از بهر چراغش نماند
یعنی داغ سیاه زر ۱۲	بعلت مفلسی ۱۲
حاجی ما چون ز سفر گشت باز	گرد بر آن هندو خود ترکتاز

گفت بیا و ز من ای تیز هوش یعنی زاهد ۱۲	گفت چه گفتار ز گفتنش خموش یعنی حاجی ۱۲ زن زاهد ۱۲
در کرم آویز رها کن لجاج	گز ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا	مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد دست کس	خانه بهندو نه سپرد دست کس
ز رکنی تو رکن دلم را شکست	خورد هم از آنچ ده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد	رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل آبستن است	گر خللی رفت خطا بر من است استفهام انکاری ۱۲
تا گرمش گفت بصد رستخیز	خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت	سیم کشی گرد و ازان در گذشت
ناصح خود گشت کزین در مپیچ	هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش	جز گرویدن گروی نیستش

زانچه از نان پارسین صحیفی است | میم مطوق الف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز | نه آستین کوته و دست دراز

لقب صوفی حیله ساز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقدیست بشیطان ده | یاره فغفور بسگبان مده
گر دهی ای خواجه غرامت تراست | مایه ز مفلس نتوان خواست

نه یا فشری ۱۲ — مراد از شیطان ۱۲

منزل عیب است هنر توشه ره | دامن ازین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند | قافله محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است
شیر نگر تلخ بدان گشت خود | کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود نشست	همه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک تگرگ آشتی است	ایمن ازین راه بناداشتی است
مرغ شمر را اگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز (یعنی حاجت ۱۲)	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی (مراد از غفلت ۱۲)	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد (عبارت از زمین ۱۲)	غافل ازین دائره لاجورد (یعنی فلک ۱۲)
از پی صاحب نظر انست کار	بیخبران را چه غم روزگار
نیست خسی که کمی کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چه اخفتهٔ	کار چنان کن که پذیرفتهٔ

مخزن الاسرار

برنگر این پشتهٔ غم پیش بین	درنگر و عاجزی خویش بین
عقلت پر نیست فراموش کار	تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی و ستودی ترا
عقل مسیحاست از و سر مکش	گرنه خری خر بوحل در مکش
یعنی زندگی بخش است ۱۲	
یا ز ره عقل رهٔ نور گیر	یا ز ورش دامن دل دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را	طعمهٔ گنجشک مکن باز را
براه آرنده است ۱۲	
می که حلال آمده در شهر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست	عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه می اندوه جهان ابرد	آن مخور ای خواجه که آنرا برد
	عقل را برد یعنی ۱۲
می نمکی دان جگر آمیخته	بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور	گر همه چیزیت کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید	گشت قلمی بیخبری درکشید
سیل کش چشم خیالات شو	کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش	الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افگنده باش	گر نه چو با حرف سر افگنده باش
چون الف آراسته مجلسی	هیچ نداری الف مفلسی
طفل نه پای ببازی مکش	عمر نه سر بدرازی مکش
روز با آخر شد و خورشید دور	سایه بود بیش تو کم شو چو نور
روز نه بینی چو بپایان شود (یعنی آخر شود ۱۲)	سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو زاغ	سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید (یعنی تاریکی غفلت ۱۲)	عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است	سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو — زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی اگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوی — آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست — شوخ بر جامهٔ پر خون تست

از تپش آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک طمع نیست پاک — گر همه زر سرخ بود نیست پاک

از کثافت ۱۲

گر سخن از پاکی عنصر شود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود ورع مرد

گر چو ترازو شدهٔ راست کار — راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی به کم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

یعنی از ناراستی ترازوی ۱۲

قطعه

هر جو و هر حبه که بازوی تو — کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش	روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را	کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو دوان	گر نه فزون میده و کم میستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت	نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند	یاری حق دست بهم برزند

داستان بادشاه ظالم به امیر حق گوی

بادشهی بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از روز زاد	بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازیی	وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت	خیره کش و ظالم خونریز گفت

شب بوقت شب از روز پیدا آمدی بر در او بطریق وقائع و اخبار خوانده شدی ۱۲

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و بر وریگ ریخت | دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن بیورای | خیز و برو تابش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شه تیره رای | وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گفتی بترت گفته ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

نطع یعنی چرم ... بر زمین گسترده و خاک بر آن ... یعنی زنگ کنند ۱۲ شد یعنی رفت نزدیک ... آن ... تمام گفت ... کفن برگرفت ... یعنی کفن بر خود پوشید ۱۲ ... سخن برگرفت یعنی سخن آغاز کرد ۱۲ ... در حالت شدت غضب دست بر دست ... کینه ... دوخته سوی ... در دل ... در این حالت غضبناکی گفت شنیده ام که تیز زبانی کرده ... و ... از ملک سلیمانی ... من ای ... علی الاطلاق ... من خفته ...

[illegible]

آئنه چون نقش تو بنمود راست	خود شکن آئینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن وا رهش	گرنه چنین است روانم مکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد	راستی پیر در و کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید	راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند	غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیداد گری گشت باز	داد گری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
گو سخن راست شود جمله دُر	تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون سخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند	کارش از این راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

هر نفس ازین پردهٔ چابک فریب — بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخمهٔ رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

ورنه رسد دم بدم جبرئیل — نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زانکه بنه چندانکه بری دیگرست — دخل وی از خرج تو افزونترست

پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست — چون نشناسی که غرامت کراست

زیان مندی ۱۲

دست تصرف قلم اینجا شکست — اینهمه گنجینه درین پرده هست

هردم ازین باغ بری میرسد — نغزتر از نغزتری میرسد

یعنی میوه ۱۲

رشتهٔ دلها که درین گوهرست — مرسله از مرسله زیباترست

قطعه

راه‌روان گر ز پی یکدگراند | طائفه از طائفه زیرک‌تراند
عقل شرف جز بمعانی نه داد | قدر به پیری و جوانی نه داد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف ست این سخن
هرچه کهن تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهریش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست | خار کهن شد که جراحت دروست (یعنی همین که کهن شد ۱۲)
از نوی انگور شود توتیا (تازگی ۱۲) | وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او (سرمه ۱۲) | مغز کهن نیست پذیرای او (یعنی قبول کننده / نقل ۱۲ الی)
آنکه ز صد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

ره راه روان ع از مسافران صحرای دنیا یعنی راه روان مسالک مقصود که بعد همدیگر آمده اند هر طائفه از طائفه دیگر دانا تر بوده اند زیرکی داده عقل الی شرف بابل معنی داده است و حصول شرف آدمیت موقوفست بر پیری و جوانی نیست و لکن فضل اند

م یعنی من شنیده ام که سنگ چون کهنه گردد لعل شود و درین قول مردمان خلاف کرده اند و این سخن مختلف فیه عقلا ست

ن ع و در قول من انیست که هر چیز که دیرینه سال تر در زمره آدمیان بتر است و مانند کوه غیر از صدا و بانگ هیچ ندارد ۱۲ س یعنی کسی که ترا در عالم شیرخوارگی دیده باشد آنکس با همه تقدس ذات تو ترا بهمان نظر شیرخوارگی میداند

د یعنی برای او همان نظر ایام شیرخوارگی بحقارت دیدن زهر است موجب وبال آنزمره یعنی گل تازه ۱۲ شود ع از باب مایه راحت است و خار هم قدر که کهن گردد اسباب جراحت شود ۱۲ ه از صد نامه اختر ... یعنی ازین

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و بمن بر مگیر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است — آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند — دعوی هندو و سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار خلق کردن است — خصمی خودیاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد — دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فراگوشه — دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی — تا بهمان چشم نه بینی بروی

بمعنی هرگز ۱۲

شب چو به بست انجمه چشم از سحر — روز در او دید بچشم دگر

مخزن الاسرار

[illegible]

نی منگر کز چہ گیاہ میرسد یعنے نیشکر ۱۲	در شکرش بین کہ کجا میرسد
دل بہ ہنر دہ نہ بدعوی پرست	صید ہنر باش بہر جا کہ ہست
آب صدف گرچہ فراوان بود	دُر زیکے قطرۂ باران بود
بسکہ بباید دل و جان تافتن	تا گہر تاج نشان یافتن
ہر علمے را کہ قضا نو کند	حفظ تو باید کہ وا رو نزند
بر نشکستند ہنوز این رباط	ورنہ نوشتند ہنوز این بساط
صورت کانست نہان دانشے	تا کہ بود صورت آرامشے
محتسب صنع مشو زینہار	تا نخوری دُرّۂ ابلیس وار
ہر کہ نہ در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصۂ بادشاہ

قصہ شنیدم کہ در اقصای مرو	بود ملک زادہ جوانی چو سرو

[illegible]

بملاحظه تازه دولتی او یعنی روز گار شیفته بود ۱۲ ملک یعنی اهل ملک صورت جمال او مانند
بملاحظه تازه دولتی او مضطرب خاطر بود ۱۲ که پیر دید تاج کهنه بادو

مضطرب از دولت او آن دیار		ملک بر و شیفته چون روزگار
تازگیش را گنهان در ستیز		پر خطر او زان خطر نیم خیز
یکشب ازین فتنه پر اندیشه خفت		دید که پیریش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	قطعه	دی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود		عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شاه چو از خواب گران سر گرفت		آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت		ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افگنده به		لشکر بدعهد پراگنده به
مقوله شیخ ۱۲ سر نکشد شاخ نو از سر و بن		تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته این جویبار	نبا	پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک		آب نزاید ز دل تیره خاک

شاهزاده و ازان خطر نیم خیز ای خطر یکیم بنوز نشستو

یعنی ازمیان برگرفت ۱۲ یعنی ازمیان برداشت ۱۲ ای ارکان دولت که از دو خصومت پنهان داشتند

یعنی پیری

باتو برون از تو درون پرورست	گوش ترا اینک نصیحت گریست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند غلافش کنی ای بر خلاف (قطعه)
آن نفس از گوهر این خاک نیست	وین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یا فتند	دولت باقی ز کرم یا فتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسے	از کرم اوست نه از هر کسے
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی شکر کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازهٔ دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست | کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ ورم ریز باش | چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده | دست بده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی بکن | دعوی شمشیر خطیبی بکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد | عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند | یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر | خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست | نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باش بر آتش حلال | ور زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل کاروان | قطعه | چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این پایه ببین تا چه بود — سود بد اما بزیان شد چه سود

قطعه

گر ز زمین بر سر خورشید و ماه — پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دائره دیر اوفتی — چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خور را نبری طره وار — پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید — تا نکنی جان نتوانی رسید

یا فلک از راه شگرفی درای — تات شگرفانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه دهر چیست — جرم تو کردی خلل دهر چیست

یعنی غافل تو شدی ۱۲

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی کرده و شگرفی بسی — تا شود از ما به تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان هم همیم — بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهرِ لعلِ آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرفِ عالم است — انچه از و لعل کنند آن کم است

خاره و سمن هر دو به نسبت کیاست — این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی — از گلِ اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر از فیض لطف افزون کند — خار و خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیر است — تا بجهان دولتِ روزی گر است

ور نه بید ولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند — دولتِ کس را نه بیازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

[illegible]

باد دو سه کم زن مشو آرام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شو و از طالع جوزا برآی	جوز شکن آنکه بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو	از گره کار جهان ساده شو
ساده دست آب که او خوش رسد	از گرهی عود بر آتش رسد
پیر دوران باش مده دل بکس	خود جز تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	گاه مراد دولت ازین بیشتر
حرص بهل کوزه طاعت مزند	گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ	بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش	یا ز یک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در دو سه نامه این ده دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

[illegible]

دوستی از دشمن معنی مجوے	آب حیات از دم افعی مجوے
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان		رفت برون با دو سه همزادگان
پائی چو در راه نهاد آن پسر		پویه همی رفت و در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست		مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او		تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	قطعه	دربن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار		ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی		دشمن او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان		صورت اینحال نماند نهان

یعنی جان کودک — یعنی هم سن — از فکر دنیا — آزادگان

و دیده می رفت ناگاه بسر افتاد — از دست در آمد یعنی از اختیار پدر رفت — و مهره دل باضافه

چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که درو جوهر دانائی است	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند کشاد	آنکه برو پای تواند نهاد
چون زکم و بیش فلک درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در بند تن
این من و توئی که درین قالب است	هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ	آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش نه بازوی تست	سنگ وی فزون ز ترازوی تست
تو شه کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص سر باخوارهٔ محرومی است | تاج رضا بر سر محکومی است
کیسهٔ پر انند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشهٔ بی ریش ولی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت زخم گرچه زبانی فش است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است
مصلحت کاروران دیده اند | کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشهٔ گبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن
موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار در افگن در آب
به که تهی مغز و خراب ایستی | تا چو کدو بر سر آب ایستی

کارکنان قضا و قدر بهتری و مصلحت تو درین معنی دیده اند که بار ترا از کثرت اسباب دنیا از خر تو یعنی از ذات تو برگرفته اند ۱۲

قدر به بیخوردی و بیخوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بیخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوشتر از خوردن یکبارگی | خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر بکم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص چو خرسند گشت | روشنی چشم خرد مند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون زیادش سیله اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

قطعه

خاک بنا معتمدی گشت فاش — صحبت نا معتمدی گو مباش

مشهور ۱۲

گر همه عمرت بغم آرد بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست — بر سیه چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید — روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهر بند — برق شو و بر همه عالم بخند

مراد از دنیا ۱۲

نیست عجب خنده ز روی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست — قهقهه بز دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت کشاید گره — گریه از ان خنده بیوقت به

سوختن خنده زدن برق وار — کوتهی عمر دهد چون شرار

بیطرب این خنده چون شمع چیست — پس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای — لب بگه خنده بدندان بخای

وقت ۱۲

گریه تر مصلحت دیده نیست	خنده که بسیار پسندیده نیست
گر کهنی سبب نئے و گر تازهٔ	بایدش از نیک و بد اندازهٔ
خیر غمی میخور و خوش می نشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست	باشبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد	کز پس آن آب قفائی نخورد
هر بشه را جرسی داده اند	هر عسکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش باو واگذار
گر ز شدت سرکه چو سرکه مجوش	خیر تو خواهد تو همی شو خموش
ثابت این راه مقیمی بود	همسفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید شنید	تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی	دام کشی کرد نه دامن کشی

تا نزدیک کس بماند ۱۲ تقریر آنکه من از راه هوا و هوس نفسانی بخدمت تو نیامده بودم که باندک حرکتی خلاف وضع گریزان شوم بلکه برای داد خود آمده ام تا بداد رسم

حرکت از دو گریزان

پیران از دیدن این

علامت دوستی یا الاست

در خاک دفن کرده یعنی

کار کن خاک داد ای

خاک اشاره بعلائق

واطمینان نبود وایشان

مراد از هر اهانکه با آتش اعتماد

قافلهٔ بیمناک

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار | می شد و با پیر مریدی هزار

پیر دران قافلهٔ بیم ناک | داد بضاعت بایشان خاک

هر یک ازان آتشی بر فشاند | تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاده ای | کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد بداد وے شود | وا مده باد بباد وے شود

زود رو و زود نشین شد غبار | زان به یکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آمد بجای | از سر آنست چنین بر پای

پرده وری پیشهٔ دوران بود | بارکشی کار صبوران بود

بار کش زهد شوار ترنه	بار طبیعت مکش ار خرنه
تا خط زهد تو مزور نشد	دیده با و تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود	قصهٔ زنبیل سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است	زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریب است بمیخانه در	گنج عزیز است بویرانه در
نادر ۱۲ زهد نظامی که طرازی خوش است	زیر نشین علم زرکش است

مقاله هیژدهم در وحشت و خساست

قلب زنی چند که برخاستند	قالبی از قلب بر آراستند
چون شکم از روی یکی پشت شان	حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند	ور پس از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار و گره در وجود

مخزن اسرار

جو پذیران عنایت گذار — عیب نویسان شکایت نگار

مهر دهن ور دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته

صحبت شان محک دل مزن — مست نه پای بر این گل مزن

خار زن کوه اند بگور از شان — غمز نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند — جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود صلح بنا داشتی — خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توی و منی است — آخر آن دوستی از دشمنی است

(یعنی از مطلبی ست ۱۲) — (انجام آن یعنی دشمنی ست از قسم ۱۲)

زهر ترا دوست چه خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان — ورنه رها کن سخن ناکسان

(یعنی ذکر ۱۲)

مار نه کز نشتر هم پوستی — بچه خود را خوری از دوستی

دوست[1] کدامم آنکه بود رازدار سوال ۱۲ جواب ۱۲	پرده دران اینهمه چون روزگار
جمله[2] بران کز تو سبق چون برند	سکهٔ کارت بچه افسون برند
با تو[3] عیان بستهٔ صورت شده	وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی[4] هر که ترا روشن است	چون لبت انکار کند دشمن است
تن[5] چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم صد هزار	یک گل پژمرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فریدون یکی	غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده[6] در است آنکه درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون[7] دل تو قفل ندارد بران	بند چه جوئی ز دل دیگران
گر ز[8] تنگ دل شده این خطا است	راز تو چون روز بصحرا چرا است
گر دل[9] تو از تنگی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت

[illegible]

دوستی کند در حقیقت دشمن است ۱۲ چراکه القلب یهدی الی القلب ۱۲

ف۵ یعنی یار شناسی کار تن نیست آری کار دل است ۱۲

ف۶ یعنی جملهٔ عالم پرده در است مگر دل تو برای راز تو محرم است ای با صلاح آمده است ۱۲

ف۷ یعنی [illegible] ۱۲

ف۹ یعنی دل تو که از کم ظرفی راز تو فاش کرد [illegible] ۱۲

چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی از نفست وا بگیر
پای منه ای تو درین داوری	گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خاص

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید	کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقوف از دگران گوی برد	شاه خزینه بدرونش سپرد
باهمه نزدیکی شاه آن جوان	دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک را ان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لالهٔ او چون گل خیری ز زر دیافت
گفت که سر را چه خزان کردهٔ	کاب ز جوی ملکان خوردهٔ

۲۱۰

زرد چرائی چو زان می کشی | تنگ دلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونهٔ پیری چراست | لالهٔ خودروی تو خیری چراست
شاه جهانا چو توئی رازدان | رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سیاه
گفت جوان ای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بقدر از خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم کشاد
در سخن او نچنان بسته ام | ور نگمی کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز | تا ز دهان بر نپرد مرغ راز
کز دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بگنجم راز پنهان آشکار — بخت خود رو برسر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس — همدم خود همدم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان — سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن — روز نئی راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود — اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند عجب نادر است — کافت سرها بزبانها در است

لب بگشا ارچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان انگاه مراد از زمین ۱۲	تا سرت از طشت نگوید که آه
بد مشنو وقت گران گوشی است	زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار	بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی	آئنه سان هرچه بدیدی مگوی
انچه به بینند غیوران بشب	باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز یعنے آسمان ۱۲	انچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده او شب دیده	روز مگو انچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست	در دل او گنج بسی سینه هاست
برق روانیکه درون پرورند	انچه ببینند ازو بگذرند
هر که سر از عرش برون می برد	گوی زمیدان درون می برد
چشم و زبانیکه برون دوستند	از سر موبند و زتن پوستند

عشق که در پردهٔ کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمه چون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
انیت فصاحت که زبان بستگی است	انیت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تر است	ملک قناعت بتمامی تر است

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته

و تخت بخت در وی نهاده و غالیه برای تعطیر دماغ اهل آن مجلس مهیاست ۱۲

شمع فروزان و شکر ریخته	تخت ز دو عالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار	خویشتن از دوستیش در گزار
بین که بزنجیر کیان اکشید	هر که درو دید زبان اکشید
بر تو دنیا طلب دین گداز	قطعه بانگ بر آورده رقیبان راز
کز در بیداد گران باز گرد	گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده	بر تو نپوشند که پوشیده
شهر و نفس بود سگ گرم کین	روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت	ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
یعنی دنیا ۱۲ آب دهانی بادب گرد کن	در تف این چشمهٔ گوگرد کن حرارت ۱۲
باز ده این دام فلک داده را	طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله ببین مادر باستادی	تا تو فرومانی و آزادی

هر که درین راه سُتی می کند	بر من و تو راه زنی می کند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست	کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست
دشمن خرد است بلائی بزرگ	غفلت از و هست خطائی بزرگ
خرد مبین گر چه بود خرد کین	خرد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بکند پای در	پیل کشد بچه مار است مور
خانه پر از دزد و جواهر بپوش	بادیه پر غول به تسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند	راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند	خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بر ره بمنزل رسان	کشتی گم گشته بساحل رسان
تات نبینند نهان شو چو خواب	تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه تنها نیست	چونکه نهی واستدن آن ادنیست

گر نروی در جگرت خون شند	راتبه از صومعه بیرون شند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نگردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز (یعنی رسوا نکند ۱۲)	دامن دین گیر در ایمان گریز (یعنی در پناه ۱۲)
شرع ترا خواند سماعش بکن	طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست (یعنی گل بدست)	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در متاز
این همه چون سایه تو نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
چنبر بست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبر سر چون بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش	قطعه با خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او	هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی می زنی | به که در عشق کسی می زنی

(یعنی تا وقتیکه ۱۲ — زائده ۱۲)

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود جز بچنان باده

(یعنی دمی چند ۱۲ — یعنی بادهٔ عشق)

هیچ قبائی نبرید آسمان | تا دو کله وار نبرد از میان

(یعنی عاجز ۱۲)

هر چه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسد بقلمهای تیز

وانچه کشائی ز در عز و ناز | بر تو همان نیز کشایند باز

(یعنی کنی ۱۲ — از قسم ۱۲)

چشم تو گر پردهٔ طناز نیست | با تو درین پرده همان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند | نیک بد ان بد نه پسندیده اند

(یعنی خوب بد ان ۱۲)

هر که رهی رفت نشانش بداد | هر که بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک وگر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار پوش | عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار	هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین ورق جگر تاب زن	سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را	در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی بر آر	پای درین ابلق ختلی بر آر
تا فلک از منبر نه خرگهی	خطبه کند بر تو به شاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن	کار منست این علم افراختن
آدمیم رفع ملک می کنم	دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست	دورم ازین دایره بیرون ترست (یعنی سیرمن ۱۲ / از آسمان ۱۲)
آب نه و بحر شکوهی کنم	جبهه نه و گنج پژوهی کنم (سرمایهٔ اندک ۱۲)
چون فلکم بر سر گنجست پای	لاجرمم سخت بلندست رای (تجویز ۱۲)

حکایت حجام با هارون رشید

کار یعنی روز حشر ۱۲

فلک می نمایم ۱۲

دورِ خلافت چو بهارون[١] رسید	رایتِ عباس بگردون رسید
نیم شبی گشت[٢] بهمخوابه کرد	روی بآسایشِ گرمابه کرد
موی[٣] تراشی که سرش می سترد	موی بمویش بغمی می سپرد
کای[٤] شده آگاه ز اُستادیم	خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ[٥] تزویج پراگنده کن	دخترِ خود نامزدِ بنده کن
طبع[٦] خلیفه قدری گرم گشت	باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت[٧] سیاست جگرش تافته است	قطعه وحشتی از هیبتِ من یافته است
بیخودیش کرد چنان یاوه گوی	ورنه که کردی ز من این جستجوی
روز دگر بار دگر آزمود	بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار	قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد[٩]	قطعه قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی تراشی چه زشت　　بر سر من آمده این سرنوشت

منصب وا ماوی من بایدش　　ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گه که آید چو قضا بر سرم　　سنگ زند بر سر و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ　　سر بدو و شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر امینی از رای او　　بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد　　گو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر نرود گردن کر ا بزن　　ورنه قدمگاه نخستین بکن

شیر مطیع از سر طوعی که بود　　جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید　　گونهٔ حجام دگرگونه دید

گم سخنش دید و دهن دوخته　　چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود　　صورت شاهیش در آینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد	کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشگافتند	گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد	چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افگن است	سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دوست برافشانده ایم	بر سر خاکی چه فرومانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و پس پستریم	قافله در قافله واپس تریم
آن دو فرشته شده دربند ما	دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم	سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید	شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهان در شکست	آرزو و عمر بجان در شکست
	یعنی نماند ۱۲
از کف این خاک فسونگری	چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
یعنی پرواز بلند کن ۱۲	
گرگ ز روباه تواناتر است	روبه از آن رست که داناتر است
جهد بدان کن که وفا را شوی	خود نه پرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفائی در وست	وز گل انصاف گیائی در وست
یای ایمائی ۱۲	یعنی اثری در وست ۱۲
هر هنری کان ز دل آموختند	بر زه منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود	چون نه پسندی گهرش گم بود
	یعنی رونق و رواج ۱۲
گر به پسندیش دگرسان بود	چشمه آن آب و چندان بود
یعنی دگرگون ۱۲	یعنی چمک و دمک ۱۲
مردم پرورده بجان پرورند	گر هنری در طرفی بنگرند
یعنی روزگار دیده اند ۱۲	یعنی چیزی ۱۲

قطعه

خاک زمین جز بهنر پاک نیست | دین هنر امروز درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند | تا هنرش را بزیان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند | نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته شستی زبان | اسم وفا بندگی رایگان

گر هنری سر ز میان بر زند | بی هنری دست بآن در زند

گفته سخا را قدری ریشخند | خوانده سخن را طرفی نور کند

نقش وفا بر سر یخ میزنند | بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود | بر دل این قوم جراحت بود

گر زنخی شربت شیرین چشند | دست بشیرینه گردون کشند

بر جگر پخته انجیر فام | سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنر بین نه کسی را درست | جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود	یک هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور	پای ملخ بز بود از دست مور
	یعنی برابر اند ۱۲
عیب خرند این دو سه ناموس گر	بی هنر و بر هنر افسوس گر
	یعنی حسد کنند ۱۲
تیره تر از گوهر گل بر گل اند	تلخ تر از غصه دل بر دل اند
دود شوند از بد دماغی رسند	باد شوند از بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش که اند	نامزد و ناموران ش که اند
این دو سه بد نام کن عهد خویش	می شکنندم همه چون عهد خویش
یعنی چند ۱۲	
من بصفت چون مه گردون شوم	نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند	با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح	منکر دیرینه چو اصحاب روح
ای علم خضر غزائی بکن	وی نفس صبح دعائی بکن

۱ یعنی حاصل [illegible]

۲ عیب خرند یعنی [illegible]

۴ دود شوند [illegible]

۵ [illegible] بدنام کنندهٔ [illegible]

۶ یعنی من از [illegible] صفت ماه آسمانی ام [illegible]

۷ [illegible]

۸ یعنی بر سخن من که تازه تر از باغ جنت است ۱۲ — منکر اند یعنی بد دانند ۱۲

۹ مانند قوم نوح علیه السلام ۱۲ — گویند که خضر علیه السلام

دل که ندارد سر بیداد شان	یاد فرامش کند از یاد شان
با بدشان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز نه یک دُر بود	گنگ شو و چون شکمش پُر بود
چنبرهٔ چنگ برآرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خاموش سار	گوئی چرا بردهٔ آخر بهار
تا تو لب بسته کشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکسی
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب (قطعه)	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چرا است	خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بد و گفت همه گوش باش یعنی سراپا گوش شو ۱۲	خامشیم بنگر و خاموش باش یعنی تو هم خاموش شو ۱۲
منکه شدم کارشناس اندکی	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	زانکه یکی نکنی و گوئی هزار یعنی فضول گو هستی ۱۲
منکه همه معنیم این صیدگاه	سینهٔ کبکی دهد از دست شاه مف ۱۲
قع ۱۲ چو تو همه زخم زبانی تمام	کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس	خنده زن آن راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر مکش آوازهٔ نظمم بلند	تا چو نظامی نشوی شهر بند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر

آواز کردن نیست بهتر منکه از صمت و سکوت خود حالی رازی بر حلقهٔ اطاعت آوردم ۱۲ یعنی ای مخاطب [illegible] طلب من شهرهٔ نظم بلند [illegible] نظامی مقید شهر نشوی ۱۲

کین نمط از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم	گر نه لکی از پی ملک ساختم
کاهنِ شمشیرِ من سنگ بود	کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی	بخت باین نیز نه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام	کین ورق چند سیه کرده ام
آنچه درین حجله خرگاهی است	جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دودها	آتشی در زن به نمک سودها
پیشرو آهستگیی پیشه کن	گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است	دست بر او مال که دستوری است
وانچه نه از شرع بر آرد علم	گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی	شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پای بست	جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب	چون تن همنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست	صدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله بقد آراستن	تااوبش باشد بر خاستن
از نمط هر کهن و تازهٔ	حاصل من چیست جز آوازهٔ
گرمیِ هنگامه و زر هیچ نه	گرمیِ بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبانِ من (یعنے سخت گرفته ۱۲)	بی گرهی چند عراق آنِ من
بانگ برآورد جهان کای غلام	گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشانِ او	بر ملکی کین گهر است آن او (یعنے ملک او ۱۲)
کرد نظامی ز پی زیورش	غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای بپرواز کرد	بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و ز لب دُر فشاند	مخزن اسرار بپایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست	بست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تا این زمان	پانصد و هشتاد و دو افزون بران
شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر که این نظم حقایق نظام	گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو
بایماء جناب منشی بشن نرائن صاحب مالک مطبع بار چهارم بماه ستمبر ۱۹۲۳ء طبع شد

کتب قصص نثر درسی وغیرہ فارسی

نام کتاب	نام کتاب
نگارِ دانش - تلخیص انوار سہیلی مولفہ منشی نولکشور صاحب سی - آئی - ای - مرحوم -	فسانہ عجائب منظوم
بہارِ دانش - جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات میں -	نلدمن اُردو
ایضاً - متوسط قلم	ہدیۂ انتظار
طرازِ دانش مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات میں	قصۂ حاتم طائی - منظوم
گشتا لئق نامہ مع فرہنگ - از منشی راج کرن بخط شکستہ -	قصۂ عابد و شیطان - مواعظت آمیز کاغذ حنائی -
	شیرین خسرو - با تصویر -
	بنجارہ نامہ - از نظیر اکبر آبادی -
	لیلیٰ مجنوں - از میر تقی ہوس -
	بہارِ دانش - اُردو منظوم از تپش
کتب قصہ جات نظم اُردو	شاہنامہ - اُردو با تصویر از منشی مولچند -
آہ وحشی - ترجمہ مثنوی جواہر از منشی محمد احسن بلگرامی -	سراپائے تصویر غم - از منشی اثر علی مست -
قصۂ ماہی گیر	گلدستۂ شجاعت - منظوم اُردو ترجمہ سکندر نامہ بحری و برّی از مولوی غلام حیدر رگوپاموی -
ناٹک ہمت عالی - معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اوّل مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب -	سراپائے پیری - از منشی ناصر علی -
قصۂ ماہ رمضان - از عبد اللہ خاں -	قصۂ شگفتہ نظم - معروف بہ رشک گلزار و موسوم بہ اسم تاریخی نغمۂ نیاز یہ عجیب و غریب قصہ ہے اور لائق دید ہے مترجمہ مولوی محمد تقی صاحب -
گلزار ابراہیم - قصۂ حضرت ابراہیم ادہم	
چشمۂ شیریں - قصۂ شیریں و فرہاد -	
پدماوت - اُردو - ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر ملک محمد جائسی مترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی -	